

مجموعه داستان

یک شناسنامه

دوقبر

علی کریمی کلایه



نشر الکترونیک سایه‌ها

یک شناسنامه، دو قبر

علی کریمی کلایه

نشر الکترونیک سایه‌ها

۱۳۹۹

عنوان و نام پدیدآور	: یک شناسنامه، دو قبر/علی کریمی کلایه
مشخصات نشر	: نشر الکترونیک سایه‌ها، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری	: ۱۲۸ ص؛ ۵/۱۴X۵/۲۱ س.م.
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Short stories, Persian - 20th century
سرشناسه	: کریمی کلایه، علی، ۱۳۵۸، شاعر و داستان‌نویس

یک شناسنامه، دو قبر

مجموعه داستان کوتاه

علی کریمی کلایه



نشر الکترونیک سایه‌ها

۱۳۹۹

یک شناسنامه، دو قبر


مجموعه داستان کوتاه


علی کریمی کلایه


نشر الکترونیک سایه‌ها

(خانه‌ی ادبیات معاصر)

www.sayeha.org

 saaayehaaa

 saaayehaaa

 saaayehaaa

بیل

نگهبان است، بیست سال است که نگهبان است. تنها نگهبان چهارتا سوله پر از وسایل کشاورزی. بیست سال است تک و تنها، صبح تا شب، شب تا صبح نگهبانی می‌دهد و بیست سال است منتظر است یکی بیاید تکلیف این سوله‌ها و وسایلش را روشن کند. خودش است و خودش. تنهاست و وجدانش قبول نمی‌کند سوله‌ها را رها کند برود شهر، برود دفتر وزارت خانه یا پاسگاه یا هر خراب‌شده‌ی دیگری بپرسد تا کی باید سر پستش بماند، آنقدر برای کارش اهمیت قائل است و آن را مهم‌ترین کار دنیا می‌داند که توی این سال‌ها نگذاشته حتی یک میخ از سوله‌ها کم شود، حتی همان سال اوّل که غذایش تمام شد با همان وسایل شروع کرد به کشاورزی، آب هم که خدا را شکر همیشه ته چاه هست هرچند برای خوردن کمی شور و گل‌آلود است. از وقتی که نفتش هم تمام‌شده زمستان‌ها می‌رود داخل کابین یکی از تراکتورها می‌خوابد، آن‌هم کاملاً هوشیار و با چشم‌باز و آنقدر خوابش سبک است که بال زدن مگسی هم می‌تواند بیدارش کند.

امروز هم مثل تمام صبح‌های بیست سال گذشته از روی فهرستی که دارد سوله‌ها را وارسی می‌کند تا اینکه متوجه می‌شود بیلی از یکی از سوله‌ها کم شده. خیلی جا می‌خورد، بیست سال هیچ اتفاقی نیفتاده و حالا یک بیل، فقط و فقط یک بیل سر جایش نیست. با خودش فکر می‌کند اگر قرار بود دزدی این اطراف باشد چرا توی تمام این مدت سر و کلاه پیدا نشده و به فرض هم که دزد آمده چرا فقط و فقط یک بیل با خودش برداشته و برده. آن قدر احساس مسئولیت می‌کند که تا شعاعی که سوله‌ها را هم بتواند زیر نظر داشته باشد دنبال همان یک بیل می‌گردد اما چیزی پیدا نمی‌کند. آن شب تا صبح بیدار می‌ماند، شب بعد و شب بعدش هم و حالا سه شبانه‌روز است که از ترس کم شدن چیز دیگری نخوابیده، گاهی که پلک‌هایش بسته می‌شوند سریع چشم‌هایش را باز می‌کند، جالب اینکه توی همین یک پلک زدن خواب هم می‌بیند خواب‌های عجیب و غریب و البته ترسناک. این بار کاملاً خوابش می‌برد که با صدای پارس یک سگ بیدار می‌شود، اول فکر می‌کند خیالاتی شده. از وقتی اینجا بوده هیچ جانوری را به چشم ندیده چه رسد به یک سگ. بلندتر می‌شود چشم‌هایش را با پشت دست می‌مالد و خوب به سمتی که صدا از آنجا می‌آید خیره می‌شود بعد یک سگ سیاه را می‌بیند که چیزی را سریع به دندان می‌گیرد و می‌رود در فاصله‌ای دورتر می‌ایستد بدون حرکت، همان‌طور که نشسته دست می‌اندازد و اولین چیزی را که به دستش

می‌رسد به طرف سگ پرتاب می‌کند شاید چیزی را که به دندان گرفته
 بیندازد و فرار کند که سگ هم همین کار را می‌کند منتها به جای
 گریختن دوباره می‌رود چند متر آن طرف تر می‌ایستد و دوباره شروع
 می‌کند به پارس کردن، به طعمه‌ی سگ که نگاه می‌کند خشکش
 می‌زند و بلندبلند شیطان را لعن می‌کند. باورش نمی‌شود چیزی را که
 دارد می‌بیند جنین چندماهه‌ی انسان است، آن‌هم در این بیابان
 دورافتاده که تا چند صد کیلومتری اش اثری از آبادی و آدمیزاد
 نیست. اول خیال می‌کند جنین را سگ از نزدیک‌ترین آبادی و بعد از
 چندین روز راه رفتن تا اینجا آورده اما همین که به طرف سگ خیز
 برمی‌دارد که با سنگ بزندش می‌بیند یک پایش بدجور می‌لنگد. سگ
 لنگان‌لنگان و زوزه کشان دور می‌شود و او هم اورکت فرمش را روی
 جنین انداخته و دنبالش راه می‌افتد و پاک یادش می‌رود که برای
 اولین بار دارد از سوله‌ها حسابی فاصله می‌گیرد، چند صد متر
 آن طرف تر سگ بالاخره می‌ایستد آن‌هم کنار چاله‌ای که انگار
 خودش خاکش را پس زده، نزدیک که می‌شود حدس می‌زند احتمالاً
 جنین توی همین چاله دفن بوده و بیلی را که گم کرده بود همان
 نزدیکی پیدا می‌کند.

بیل را برمی‌دارد، نگاهی به آسمان می‌اندازد و دسته‌اش را
 می‌بوسد بعد برمی‌گردد به سوله‌ها و آن را سر جایش می‌گذارد
 همان جا هم خوابش می‌برد، صبح هم که اورکتش را برمی‌دارد به تنها

چیزی که فکر نمی‌کند جنینی است که شب گذشته زیرش بوده و
حالا نیست.

از نیمه شب آن شب

صاحب خانم را که یادت هست؟ یعنی چرا باید یادت باشد تو که اصلاً او را ندیده‌ای که ماهی فقط یک بار آن‌هم فقط سر برج و برای گرفتن کرایه اش بیرون می‌زد و الان سه ماه است پیدایش نشده و با این حساب سه ماه است که من کرایه نداده‌ام، ماه اول که سر و کله اش پیدا نشد زیاد تعجب نکردم، ماه دوم کمی نگران شدم و این ماه از پله‌ها پایین رفتم و در خانه اش را زدم که در را باز نکرد، پشت پنجره‌هایش هم که از همان روز اولی که من آمدم روزنامه چسبانده شده بود و هرچقدر پنجره‌ها را بالا پایین کردم سوراخی چیزی پیدا کنم که از آنجا تو را دید بزنم بی‌فایده بود، از این عجیب‌تر اینکه سه ماه است گردنبندم را هم گم کرده‌ام یعنی همان پلاک و زنجیر دوره‌ی سربازیم را، تو که خودت خوب می‌دانی این پلاک و زنجیر چقدر برایم اهمیت دارد آن‌قدر که با تمام دنیا هم عوضش نمی‌کنم فقط و فقط به خاطر اینکه مرا همیشه یاد آن داستانی می‌اندازد که تا حالا صدبار به آن اشاره کرده‌ام و قول داده‌ام بالاخره یک روز تمام و

کمال برایت تعریفش کنم، همان داستانی که در یک‌نیمه شب سر
پُست نگهبانی برایم اتفاق افتاد.

□

چهارمین ماه هم گذشت و بازهم خبری از صاحب‌خانه‌ام نشد.
پلاک و زنجیرم هم هنوز پیدا نشده و عجیب‌تر از همه‌ی این‌ها اینکه
الآن درست یک ماه است که یک گربه‌ی سیاه که یک چشمش را
شاید بچه‌ها با سنگ زده‌اند کور کرده‌اند می‌آید جلوی در
صاحب‌خانه می‌نشیند و سروصدا راه می‌اندازد آن‌هم فقط از الله‌اکبر
اذان ظهر تا الله‌اکبر اذان مغرب، نه یک ثانیه اینورتر نه یک ثانیه
انورتر. ناگفته نماند که توی این ماه چند بار شال و کلاه کردم بروم
پیش پلیس که هر بار پشیمان شدم اصلاً بروم آنجا چه بگویم، بگویم
آدمی که ماهی فقط پنج دقیقه پیدایش می‌شد حالا همان پنج دقیقه
هم پیدایش نمی‌شود، راستی یادم رفت بگویم که الآن دقیقاً پنج ماه
است که از کار بیکار شده‌ام و از تو چه پنهان کرایه‌ی این چهار ماه را
هم نداشتم بدهم اصلاً دروغ چرا هم ته دلم خوشحالم که صاحب‌خانه
پیدایش نیست هم ته دلم از خدا می‌خواهم حالا حالاها پیدایش نشود.

□

پنجمین ماه هم گذشت و بازهم صاحب‌خانه بی صاحب‌خانه. در
این مدت راستش را بخواهی به صدای آن گربه‌ی سیاه یک چشم
بدجور عادت کرده‌ام، اذان ظهر از آمدنش خوشحال می‌شوم و اذان
مغرب هم از رفتنش بدجور ناراحت. بوی بدی که از پنج ماه پیش

توی راهرو پیچیده بود حالا بدتر شده حتی توی اتاقم هم حس می‌شود. حالا چند وقتی است که یک گیره‌ی لباس برمی‌دارم و به بینی‌ام می‌زنم، در ضمن چند بار دیگر هم‌خانه را زیرورو کردم، انگار پلاک و زنجیرم آب‌شده رفته توی زمین. با اینکه انگار دنیا به کام من است اما هر چه باشد من هم بویی از انسانیت برده‌ام و تصمیم گرفته‌ام سروته غیبت چندماهه‌ی صاحب‌خانه را دریاورم، اول تنها و بعد هم اگر نشد با کمک پلیس، یعنی همین که این نامه را هم تمام کردم می‌روم و در خانه‌اش را هر جور شده باز می‌کنم. این نامه را هم می‌گذارم روی صدها نامه‌ی دیگری که برایت نوشته‌ام، تویی که از همان نیمه‌شب سرپُست توی پادگان از من جدا شدی و نماندی بینی چه بلایی سرم می‌آید، گاهی به سرم می‌زند آدرست را پشت یک پاکت بنویسم و درش را بندم و بروم آن سر شهر یا اصلاً یکی از همین شهرهای اطراف و نامه را بیندازم توی یک صندوق پست بعد با خودم می‌گویم که چه؟ تو که دزدکی پیش من زندگی می‌کنی، آن‌قدر دزدکی که کسی غیر من از بودنت خبر ندارد و نامه برمی‌گردد همین‌جا.

□

هرچقدر در می‌زند و صاحب‌خانه‌اش را که اسمش را هم یادش رفته صدا می‌زند جوابی نمی‌شنود بعد دستگیره را پایین می‌دهد تا با زدن یک‌تنه‌ی محکم در را بشکند که در باز می‌شود. بوی گند تعفن

نمی‌گذارد یک‌قدم هم جلوتر برود، گیره‌ی لباس را از جیبش درمی‌آورد و به بینی‌اش می‌زند بعد همین‌طور که تند تند از دهان نفس می‌کشد می‌رود تو و دنبال کلید برق می‌گردد، لامپ را که روشن می‌کند اولِ حال خالی را برانداز می‌کند بعد از بین سه تا دری که می‌بیند ناخودآگاه می‌رود سمت یکی از درها که عکس عقربِ رویش برایش آشناست، در اتاق را که باز می‌کند و لامپ را که روشن می‌کند فریاد بلندی می‌کشد و عقب عقب می‌رود تا به دیوار می‌چسبد، جنازه‌ی صاحب‌خانه‌اش که تقریباً متلاشی شده دراز به دراز کف اتاق افتاده درحالی‌که یک‌دستش را روی گلویش گذاشته و دست دیگرش مشت است، مشتی که یک تگه از زنجیر پاره شده‌ی سربازی‌ی او از آن زده بیرون.

پدر بازی

داشتم به عکس پدر توی قاب خاتم کاری شده روی دیوار لخت روبرو نگاه می کردم آن قدر که خوابم ببرد، مثل هر شب. خوابم برده بود ولی بیدار بودم، توی خواب همان جا روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم به عکس پدر توی قاب خاتم کاری شده روی دیوار لخت روبرو نگاه می کردم. عکس توی تاریکی محو بود و من چهره‌ی پدر را مجسم می کردم، خوشم نمی آمد، خراب می کردم و باز می ساختم. هیچ وقت جرأت نکرده بودم روز روشن در اتاق بمانم و شب‌ها لامپ را روشن کنم که دیگر چیزی نمی ماند به آن فکر کنم، با آن بخوابم و تمام روز با آدم‌هایی برخورد کنم که شاید پدرم بودند. ابهام توی خیابان، زیر پنجره‌ی خانه‌ها با من راه می رفت و حرف می زد، وقت گیری بازسازیِ چهره‌های مخدوش باربران، راحتی تمیز سیمای کارفرمایان و مغازه‌داران به هم شبیه تر و من که مثل علامت سؤال روی آب، روی خودم خم می شدم و دنبال نشانه‌های خاص خودم می گشتم، چشم‌های قهوه‌ای تورفته، پیشانی بلند چین دار، گونه‌های

استخوانی ورزیده و بینی کوتاه استخوانی، ترکیب بی ترکیبی از همه‌ی مردها. اما چیزی هست چیزی ورای این چشم‌های گود چیزی که بالاخره یکجا، یک روز و درست در همان لحظه‌ای که سرخوشانه برمی‌گردی چشم‌هایت به چشم‌های کسی دوخته شود و حقیقت برای تویی هورا بکشد که از برنده شدن ابا داری که ابهام تنها چیزی است بین این همه دست که ذهنت را قلقلک می‌دهد و به بازی‌ای می‌گیرد دو سر برنده، بی‌انتها و به شدت لذت بخش، امروز ویتترین نقره فروشیش را تمیز می‌کنی، فردا با دست راست بازوی چپش را می‌گیری و با دست چپ کلاه پر از اعانه‌اش را و او بی‌آنکه بداند در بازی تو چه نقشی دارد در واقعیت خودش ساکسیفون می‌زند، نقره فروش سگه‌ای توی کلاهش می‌اندازد و فردا پای بساط مشتری‌هایش چای می‌بری و به فحش‌هایی می‌خندی که از پنجره‌ی نیمه‌باز به مرد کوری که پای دیوار خانه‌اش، روی اعصابش ساکسیفون می‌زند و تکان هم نمی‌خورد می‌دهد و این پدر بازی آن‌قدر ادامه دارد که نمی‌فهمی کی شب می‌شود و سراسیمه برمی‌گردی، مادر مثل همیشه پاشوی حوض لجن گرفته نشسته همان حرف‌های همیشگی را بزند و برود، اول بالکن مغازه‌ی نقره فروش یا هر خراب‌شده‌ی دیگری بعد هم جایی که تریاکش را بکشد و آخرسر هم با بویی که مخصوص بازی‌های تو است به خانه برگردد، سردستی خودش را تمیز کند و دوباره همان حرف‌های همیشگی را بزند و تو مثل همیشه آن‌قدر به

حرکات ناموزون لب‌های سیاهش خیره شوی که چیزی را نشنیده از قلم نیندازی.

□

پدر شکل جدیدی نمی‌گرفت و خوابم نمی‌برد. سرطان تصویر، هیچ ردّی از خاطره و تشویش. این مردها بودند که در شمارشان هیچ تغییری حاصل نمی‌شد و کسی را بین خود از قلم نینداخته بودند، این مردها بودند که داشتند به بازی من، به ابهام من و به تمام واقعیتی که این همه سال پنهانش کرده بودم، بی آن بزرگ‌شده بودم و حالا تنها هیجان زندگی‌ام بود خیانت می‌کردند. حالا خودم بازی جدیدی شده‌ام، ترس دستم را می‌گیرد و در لابه‌لای صف مردها بالا پایین می‌کند، گاهی جلوی کسی می‌ایستد، ته دلم که خالی شد دستم را می‌کشد و دوباره... گاهی حتّی اجازه می‌دهد انتخاب کنم آن وقت یکی یکی آن‌ها را پوچ می‌کند طوری که انگار هیچ وقت وجود نداشته‌اند بعد خودش جای همه چیز را می‌گیرد و مجبورم می‌کند فقط و فقط از دستم استفاده کنم آخر سر هم تنه‌ایم می‌گذارد و من می‌مانم و واقعیتی که دیگر آن قدر بی‌ارزش شده است که فقط باعث عوض شدن جای تختخواب می‌شود تا قاب خاتم کاری شده‌ی خالی دیگر جلوی چشمم نباشد.

A Perfect Circle

ایستادن روی پل، خم شدن از حفاظ، نگاه کردن به ماشین‌ها و انتخاب.

□

وقتی فقط یک فعل داری که می‌توانی با آن جمله را تمام کنی حق انتخاب در به کار بردن ترکیبات متفاوت مضحک به نظر می‌رسد، آقای دال خودکشی کرد با آقای دال خودش را زیر بنز مشکی انداخت و خودکشی کرد چه فرق می‌کند، خودکشی کردن فقط خودکشی کردن است و در تمام زبان‌ها همین معنی را می‌دهد، در تمام روزنامه‌ها. تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که بیشتر واکنش خواننده را برانگیزی. این که با کت و شلوار و کروات خودکشی کنی یا لخت خودت را زیر ماشین بیندازی تأثیر متفاوتی در او ایجاد می‌کند، حداقل باعث می‌شود بیشتر روی ستون مکث کند و این تو را به جاودانگی نزدیک‌تر می‌کند، چیزی که تمام عمر آرزویش را داشته‌ای. حتی می‌توانی در نحوه‌ی خودکشی‌ات هم دخل و تصرف کنی و با این کار انگیزه‌های متفاوتی به عملت بدهی،

مثلاً خودت را از بالای ساختمان دادگستری پرت کنی یا جلوی خانه‌ی زنی زیبا توی دهانت شلیک کنی، می‌توانی مدّت باز بودن پرونده‌ات را خودت تعیین کنی، این‌که کارت شناسایی همراه داشته باشی یا نه این‌که سم بخوری یا خودسوزی کنی فقط و فقط به خودت بستگی دارد، شرورانه‌تر که فکر کنی می‌توانی کسی دیگر را هم همراه خودت ببری آ دنیا یا حداقل برای مدّتی به دردسر بیندازی‌اش، فقط کمی زیرکی می‌تواند صحنه‌ی خودکشی را با قتل جابه‌جا کند، با تمام این اوصاف فعل قضیه یکی است خودکشی کردن.

□

از بوق سگ تا آخر شب اونم واسه چندرغاز، دست‌خالی که برگردی حتی زنت تو رختخواب جات نمی‌ده چه برسه به بچه‌ها که بدون طرفت و بابا بابا کنن، بدبختی یکی دو تا نیست، ماشینتو یکی دو تا کوچه پایین‌تر پارک کنی، کفشتو دستت بگیری و عین دزد از پله‌ها بری پایین نکنه صابخونه بو بکشه و بیاد دنبال کرایه ش تازه اونوخ تا صبح این پهلو اون پهلو شی مبادا لکنتو دزد بیره.

خدایامرز ابوی همین‌که دید دستمون تو جیمون می‌ره و بیرون نییاد بعد که بو برد جیمونم سولاخه دست اولین دختر آفتاب‌مهتاب ندیده‌ای رو که دید گرفت و با وعده‌ی سر خرمن کشوند سر سفره‌ی عقد، ما هم که هنوز ماه نشده اولین توله رو پس انداختیم و هنوز واسه اولی سجل نگرفته بودیم که دومی‌ام سر و کله ش پیدا شد بعدشم که

دیدیم با رنگ بی‌خیالی نمی‌شه سفره پهن کرد با هزار قرض و قوله و رو انداختن به کس و ناکس این لکنته رو خریدیم که خرجش از دخلش خیلی بیشتره، چیزیم که عین پشکل ریخته تا کسی ی‌نو، جوونا به بهونه‌ی ضبط و پیرا به بهونه‌ی کولر سوار نشده پیاده می‌شن و من خر بایس واسه یه قرون ده شاهی سگ دو بزمن، زنم که این حرفا تو کتتش نمی‌ره کافیه دستت خالی باشه سر تا پاتو گلاب بگیره بعدم به بهونه‌ی این که بوی گریس می‌دی پرتت کنه گوشه‌ی هال کپه‌ی مرگت رو بذاری.

□

صدای کشیده شدن خط ترمز، راننده سریع پیاده می‌شود و به‌طرف جنازه می‌دود بعد با پا جنازه را تکان می‌دهد، دور و برش را می‌پاید و می‌گریزد.

□

ای تف تو این شانس، این دیگه چه بلایی بود از آسمون نازل شد؟ نکنه کسی دیده باشه؟ دیده بود. پدال گاز را تا ته چسباند. سعی کرد از کوچه‌پس‌کوچه‌ها برود. کنار اولین جوی آبی که رسید دستمالش را برداشت خون را پاک کند. بوی خون توی دماغش پیچید. داشت بالا می‌آورد. ترس تا زانوهایش پایین می‌رفت و با کوچک‌ترین صدایی دوباره برمی‌گشت. مدام دور و برش را می‌پایید. دستمالش را توی جوب انداخت و استارت زد. بی‌صاحب روشن نمی‌شه. دوباره استارت زد. ماشین تکان شدیدی خورد و راه افتاد.

خواست برگردد اما ترس مانع می‌شد. ماشین را جلوی خانه پارک کرد. با کفش از راهرو دوید پایین. چی شده؟ رفت توی اتاق بچه‌ها و در را بست. کسی دیده باشه چی؟ دیده بود. مدام از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. من که مقصّر نبودم. ثابت کن. چی شده؟ هیچ چی. چیزی شده بود. تا صبح هزار جور فکر به ذهنش خطور کرد.

□

حالا چه جوری برم سرکار؟ باید می‌رفت. زندگی این حرف‌ها سرش نمی‌شد. نکنه زنده مونده باشه؟ پیچ رادیو را باز نکرد. از جلوی کلانتری رد نشد. جاده‌ی بیرون شهر را انتخاب کرد. تا کی باید فرار کنم؟ بالاخره گیر می‌افتاد. به اولین ایست بازرسی که رسید جفت‌پا رفت روی ترمز. دور زد. توی آینه نگاه کرد. نکنه پشت سرم باشن؟ بودند. ماشین‌هایی که داشتند به هر دلیل برمی‌گشتند. پیچ رادیو را باز کرد. "برزیل ۴-آرژانتین ۲". پیچ رادیو را بست. پس هنوز خبردار نشدن. می‌شوند. آن وقت کنار یکی از همین ماشین‌هایی که رادیوی شان روشن است، کنار یکی از همین دکه‌هایی که روزنامه‌های صبح را آویزان کرده‌اند و از دهان یکی از همین آدم‌هایی که ایستاده‌اند، خودت را می‌شنوی که مردی در حال کشیدن سیگار از پنجره‌ی باز اتاقش، کارتن‌خوابی کنار پیاده‌رو یا جنازه‌ای قبل از جنازه شدن، سرنخ‌هایی به پلیس داده‌اند. آیا هیچ حرفی برای گفتن دارید؟ و تو چه حرفی برای گفتن داری وقتی آن را باور نمی‌کنند. دست را روی

گلویت می کشی و از مسیری دیگر برمی گردی سر صحنه ی تصادف،
ماشینت را قبل از پل پارک می کنی، روی پل می ایستی، از حفاظ خم
می شوی، نگاه می کنی به ماشین ها و انتخاب...

اسباب گُشی

یکی از شانزده زنگ ساختمان را می‌زند.

- شرمنده بد موقع مزاحم شدم، مدیر ساختمون کدوم واحد

می‌شینه؟

- خواهش می‌کنم، واحد هفت.

دوباره یکی از شانزده تا زنگ ساختمان را می‌زند.

- سلام! من همسایه‌ی جدیدم، از شمال اومدم و واحد دو رو

خریدم، گفتم هم اطلاع بدم هم بیرسم ساختمون آنتن مرکزی داره یا

نه.

- ان شاء الله به خوبی و خوشی بشینین، نه خیر متأسفانه نداره.

برمی‌گردد خانه و به اسباب‌آثابه‌اش که وسط هال روی هم تلبیاری شده خیره می‌شود، نمی‌داند دست‌تنها از کجا شروع کند، چانه‌اش را می‌خاراند و تصمیم می‌گیرد اول آشپزخانه را مرتب کند، یخچال را روی سرامیک‌های کف هل می‌دهد و به هر زحمتی هست می‌برد توی آشپزخانه، یک‌طرف فر را کمی می‌کشد جلو بعد طرف دیگرش را همین‌طور تا سر جایش، ماشین لباسشویی را هم همین‌طور، کارتن‌های ظروف را می‌برد توی آشپزخانه، درشان را باز می‌کند و دسته‌دسته موقتاً توی کابینت‌ها می‌چیند بعد اتاق‌خواب را فرش می‌کند، تخت‌خواب را سر هم می‌کند، درآور را سر جایش گذاشته و لباس‌هایش را توی کسوها می‌گذارد بعد اتاق مطالعه را فرش می‌کند، میز مطالعه و میز کامپیوتر را روبروی هم می‌گذارد و می‌رود سراغ کارتون وسایل حمام و دستشویی، کمی استراحت می‌کند و دو نخ سیگار پشت سر هم می‌کشد، مبل‌ها را یک‌طرف هال می‌گذارد و تلویزیون و ضبط را طرف دیگر، شومینه را روشن می‌کند و صندلی لهستانی را جلواش می‌گذارد و رویش می‌نشیند، شب از نیمه گذشته و حال غذا خوردن هم ندارد، همان‌جا خوابش می‌برد.

سردی هوا از خواب بیدارش می‌کند، نمی‌داند کجاست، شومینه‌ی خاموش هم یادش نمی‌اندازد، سرش را برمی‌گرداند و از جا می‌پرد، می‌دود آشپزخانه و اتاق‌ها را هم نگاه می‌کند، انگار جنی چیزی همه‌ی وسایل را برگردانده سر جای دیروزشان، چشمش به

ردی که از کشیدن یخچال روی سرامیک‌ها افتاده می‌افتد، پس خواب ندیده و واقعاً همه‌جا را مرتب کرده، دستگیره‌ی در ورودی را می‌چرخاند، در قفل است و کلید پشتش است، پنجره‌ها هم که حفاظ دارند، وسط اسباب‌اثاثیه‌اش می‌نشیند، هنوز کوفتگیِ کار دیروز از تنش درنرفته، فکر می‌کند حتماً چند تا از همسایه‌ها شوخی‌شان گرفته، می‌خواهد برود به مدیر ساختمان اطلاع بدهد اما می‌ماند چه بگوید، صبحانه نخورده دوباره دست‌به‌کار می‌شود، اول اثاثیه‌ی آشپزخانه و بعد اتاق‌ها و هال و آخرسر هم سرویس‌ها را می‌چیند، آخر شب شده و سیگارش تمام‌شده، این وقت شب جایی هم باز نیست برود سیگاری بخرد و چیزی هم برای خوردن بگیرد، فلکه‌ی گاز را باز می‌کند اما شومینه را روشن نکرده از خستگی همان‌جا روی صندلی خوابش می‌برد.

با صدای بلندگوی سبزی‌فروش دوره‌گرد از خواب بیدار می‌شود، سرش را که برمی‌گرداند به پشت از صندلی می‌افتد زمین، عربده‌ای می‌کشد و به زمین و زمان و دروهمسایه فحش می‌دهد و مثل بچه‌ها می‌زند زیر گریه بعد ترس برش می‌دارد، فکر می‌کند اگر کار آدمیزاد باشد چطور همه‌چیز را دقیقاً سر جای اولش می‌گذارد، خوابش هم آن‌قدرها سنگین نیست مگر آنکه بی‌هوشش کرده باشند بعد فکر می‌کند فقط برای اتفاقی که افتاده توضیحی ندارد بدهد

همین، چندکام از فیلتر سیگارهای روی زمین می گیرد. توی همین
فکرهاست که زنگ خانه به صدا درمی آید.

-کیه؟

-از ایران بارم! شرمنده دیروزم اثاثیه تون رفع توقیف نشد و
کامیون تو ایست بازرسی موند هرچی هم شماره تونو گرفتیم خط
نمی داد، درجه داره می گفت باید معلوم شه چرا خودش از خودش
اعلام سرقت کرده.

-توقیف؟ دیروزم؟ پاسگاه؟

سرش را برمی گرداند و بلندبلند می خندد، صدای خنده اش توی
هال خالی می پیچد.

آخرین تولد

ظهر به ظهر صندلی‌اش را جلوی در خانه می‌گذارد و تعطیل شدن دخترهای دبیرستانی را تماشا می‌کند، عصرها هم می‌رود پیاده‌روی توی خیابان اصلی و هی بالا و پایین می‌کند و هی به زن‌ها نگاه می‌کند، نه اینکه زن‌باره باشد، نه اتفاقاً از زن‌ها خیلی هم بدش می‌آید، فقط و فقط این کارها را می‌کند ببیند بالاخره از یکی خوشش می‌آید یا نه در تمام طول عمرش نه دوست‌دختر داشته نه دوست‌دختر، زن هم نگرفته، تقصیر را هم یک‌بار می‌اندازد گردن پدرش که زود مرد یک‌بار هم گردن مادرش که پدرش را زود فراموش کرد، آن وقت‌ها

نمی‌فهمید چرا زن‌های محل این‌قدر از مادرش بدشان می‌آید و چرا مردهای محل هر وقت تنها بودند این‌قدر تحویلش می‌گرفتند، آن‌وقت‌ها نمی‌فهمید چرا بچه‌های محل بازیش نمی‌دهند و چرا توی کلاس هیچ‌کس کنارش نمی‌نشیند، اما حالا خوب می‌فهمد چرا زن‌های محل این‌قدر از مادرش بدشان می‌آمد و چرا مردهای محل هر وقت تنها بودند این‌قدر تحویلش می‌گرفتند، اما هنوز هم نمی‌فهمد چرا بچه‌های محل بازیش نمی‌دادند و چرا توی کلاس هیچ‌کس کنارش نمی‌نشست. امروز تولدش است و اگر تصمیمش را عملی کند شاید آخرین تولدش. آخرین روز تولدش را می‌خواهد هر جور که هست، هرچند دقیقه که شد و هر جا که باشد با یک زن بگذرانند، حسابی به سرووضعش می‌رسد و می‌رود جایی که معمولاً زن‌های یک‌کاره می‌ایستند، دور و برش را که نگاه می‌کند کسی را نمی‌بیند اگر هم ببیند تشخیص نمی‌دهد این‌کاره هست یا نه نیم‌ساعتی که می‌گذرد یک ماشین مدل‌بالا نزدیک جایی که ایستاده ترمز می‌کند و زنی درحالی‌که فحش‌های رکیکی به راننده‌اش می‌دهد از آن پیاده می‌شود بعد در را محکم می‌کوبد و ماشین که رفت آینده‌ی جیبی‌اش را درمی‌آورد و با خط لبش ور می‌رود.

-چیه بر و بر منو نگاه می‌کنی؟ آگه وایسادی سوار کنی درست اومدی ولی آگه وایسادی سوارت کنن آدرسو اشتباه اومدی.

-متأسفانه من ماشین ندارم و اینم اولین باریه که اومدم اینجا، دنبال
یه کی می‌گردم که ناهار امروزشو با من بخوره، دو برابرم بهش پول
می‌دم آخه امروز تولدمه، آخرین تولدم.

-بینم آگه یکی این اراجیفو تحویل تو می‌داد باور می‌کردی؟
-آگه بیای حاضریم همه‌ی پولو همین الان بهت بدم.
-بین من فقط می‌تونم دو ساعت باهات باشم حالا خودت می
دونی میخوای باهام بخوابی، بشینی نیگام کنی، باهام غذا بخوری یا هر
کار دیگه.

□

تا رستوران پیاده می‌روند، توی راه، توی رستوران تا وقتی که
غذایشان آماده شود و حتی وسط غذا خوردن باهم حرف می‌زنند،
یعنی مرد حرف می‌زند و زن فقط گوش می‌کند، از روز خاک‌سپاری
ی پدرش شروع می‌کند به تعریف کردن تا لحظه‌ای که زن را دیده،
زن که همه‌ی زندگی‌ی مرد را می‌شنود، همه‌ی زندگی‌ی بدون زن
مرد را، تصمیم می‌گیرد بیشتر پیشش بماند بدون اینکه یک ریال بیشتر
بگیرد، ناهار را که خوردند می‌بردش باغ‌وحش آن‌هم به حساب
خودش بعد می‌روند سینما و یک فیلم عاشقانه تماشا می‌کنند و بازهم
زن نمی‌گذارد مرد توی جیبش دست کند بعد هم می‌روند پارک، زن
دو تا بلیت می‌خرد و سوار چرخ‌وفلک بزرگش می‌شوند و موقع شام
هم هرچقدر مرد اصرار می‌کند بروند رستوران زن قبول نمی‌کند و

می‌رود سوپرمارکت خرت‌وپرت می‌خرد و خودش هم آشپزی می‌کند. شام را که خوردند از مرد یک نوار شاد می‌گیرد و بعد هم که می‌بیند مرد تکان نمی‌خورد به‌زور دستش را می‌گیرد و بلندش می‌کند و ترس و خجالتش یکجا می‌ریزد.

□

آفتاب که توی صورت مرد می‌زند و بیدارش می‌کند زن را کنارش نمی‌بیند، همه جای خانه را می‌گردد و آخرسر روی میز صبحانه‌ای که زن برایش چیده نامه‌ای را پیدا می‌کند و کنارش هم تمام پولی را که به زن داده بوده، لباس پوشیده و نپوشیده راه می‌افتد سمت همان جای دیروز، تنها جایی که احتمال می‌دهد نشانی از زن پیدا می‌کند. به محل که می‌رسد زن را می‌بیند که دارد با یک راننده‌ی ماشین مدل‌بالا حرف می‌زند، از همان فاصله تند تند صدایش می‌زند، زن سرش را برمی‌گرداند و نگاهش می‌کند، دستی برایش تکان می‌دهد، سوار ماشین می‌شود و می‌رود.

بادکنک

خیلی گرسنه است، یک لقمه غذا می خورد، اصلاً گرسنه نیست، غذا را با ظرفش توی سطل زباله می اندازد، هوس سیگار می کند، پنجره را باز کرده و سیگاری روشن می کند، سیگار حالش را بد می کند، پرتش می کند توی کوچه و پنجره را می بندد، می آید کنار شومینه می نشیند و زانوهایش را بغل می کند و دوباره می رود توی فکر. فکرهای این چند وقته، اینکه نه هدفی دارد و نه چیزی خوشحالش می کند، نه برای کسی مهم است و نه کسی برای او مهم است، سرش را روی زانوهایش می گذارد و می زند زیر گریه مثل این چند شب، گریه که می کند بهتر می تواند تصمیم بگیرد، تصمیم می گیرد توی خانه این کار را بکند، لباس می پوشد برود از داروخانه

سَم بخرد، سرش را پایین انداخته و توی پیاده‌رو سلانه سلانه راه می‌رود
که یک نفر از پشت لباسش را می‌کشد، برمی‌گردد پشت سرش را
نگاه می‌کند.

-آقا! اینو برام باد می‌کنی؟

-این وقت شب تو خیابون تنهایی چه کار می‌کنی؟

-اینو برام باد کن!

-پدر و مادرت کجان؟

-بادش می‌کنی؟

بادکنک را از دست دختر بچه می‌گیرد و باد می‌کند بعد بند یک
لنگه‌ی کفشش را باز می‌کند، سر بادکنک را می‌بندد و سر دیگر بند
را می‌دهد به دختر، دختر با یکدست بادکنک را می‌گیرد و با دست
دیگرش دست مرد را.

-حالا دیگه بریم.

-کجا؟

-خونه.

-مگه خونه تونو بلدی؟

-آره درش قرمزه.

-تو کدوم خیابونه.

-نمی‌دونم ولی درش قرمزه و چند تا ماهی ی‌آبی‌رنگ روش

کشیدن.

مرد که می‌بیند دختر دستش را رها نمی‌کند چرخ‌های همان دوروبر می‌زند اما کسی را که دنبال دختر بچه‌ای گم شده باشد پیدا نمی‌کند بعد راه می‌افتد سمت اداره‌ی پلیس اما پلیس که گزارشی مبنی بر مفقود شدن یک دختر بچه دستش نرسیده از قبول دختر خودداری می‌کند. مرد که حالا مانده چه کار کند برمی‌گردد همان‌جایی که دختر را پیدا کرده، از مسیری برمی‌گردد که داروخانه‌ای هم سر راهش هست، به داروخانه که می‌رسد نگاهی به داخلش می‌اندازد اما یادش نمی‌آید چه می‌خواسته و راهش را می‌گیرد و می‌رود تا می‌رسد به همان‌جا که دختر را پیدا کرده، باز هم کسی را که دنبالش دخترش بگردد نمی‌بیند، اوّلش تصمیم می‌گیرد دختر را همان‌جا رها کند و برود.

-یه چراغ سبزم بالاش روشنه.

-خوب فکر کن بین کدوم خیابونه.

-فقط یادم میاد یه چراغ سبز بالاش روشنه.

بعد دلش می‌سوزد و دختر بچه را با خودش می‌برد سمت خانه‌اش تا فردا صبح یک خاکی به سرش بریزد، به کوچه که می‌رسند دختر داد می‌زند اوناهاش، تعجب می‌کند، نزدیک خانه که می‌رسند دختر دستش را رها می‌کند و صاف می‌رود جلوی خانه‌ی مرد می‌ایستد.

-ایناهاش!

مرد به خانه‌اش نگاه می‌کند، به در قرمز خانه‌اش با ماهی‌های
آبی‌رنگ رویش و چراغ سبزی که سردرش روشن است بعد
برمی‌گردد به پشت سرش نگاه می‌کند، دختر انگار آب‌شده رفته توی
زمین، انگار از اول اصلاً نبوده، سرش را پایین می‌اندازد و چشمش
می‌افتد به کفش‌هایش که یک لنگه‌اش بند دارد لنگه‌ی دیگر نه.

ببر بنگال

جیش را نزدیک بیشه‌زار رها می‌کند، توی دولولش فشنگ می‌گذارد و دوربیش را برمی‌دارد، کلاه شکار را سرش می‌گذارد و پیاده راه می‌افتد سمت بیشه‌زار، به بیشه‌زار که می‌رسد یک دسته ببر می‌بیند، دوربیش را برمی‌دارد و به آنکه جثه‌اش بزرگ‌تر از بقیه است نگاه می‌کند، خودش است، همان ماده‌ببر یک‌چشمی که دو سال است در تعقیبش است، همان حیوانی که چند بار گلوله خورده و نمرده، دراز کشیده و توله‌هایش دارند خودشان را به بدنش می‌مالند.

-آگه این آخرین نبردمون باشه خیلی حیفه که هیچ شاهدی نیست که شکوه این لحظه رو ببینه، لحظه‌ای که مرگ و زندگی هر کدوممون پنجاه پنجاهه، آگه من تفنگ دارم عوضش تو باهوشی، اونقدر که دو ساله خواب و خوراکم شده شکار تو، تو خواب بهت شلیک می‌کنم و تو بیداری بهم حمله می‌کنی، ما عاشقانه به فکر کشتن همیم، یه عشق به کشتن بین شکار و شکارچی اونم وقتی معلوم نیست کی شکاره و کی شکارچی، دیگه چیزی ندارم که سرت ببازم

از اون آخرین باری که نمی‌دو نم چه جوری رد کلبمو زدی و زمو اونقدر ترسوندی که گذاشت رفت دوماهه که می‌گذره. باید یه عکاسی این وسط می‌بود و لحظه‌ی بزرگ شکارچی روی شکارو ثبت می‌کرد، دو سال پیش همون اولین بار که دیدمت فهمیدم با تمام حیوونای دیگه فرق داری، این فرقو بقیه‌ی ببرا هم حس می‌کردن که جلوت انگار ببر نبودن، کارم چند وقته که شده بلندبلند حرف زدن با تو، مثل الآن، بعضی روزا اونقدر باهات حرف می‌زنم که نمی‌فهمم کی شب می‌شه، یه جورایی می‌پرستمت، حتی بیشتر از پرستشی که برای دیگه تو رو می‌کنن، دو ماه بود که انگار آب‌شده بودی رفته بودی تو زمین، تو این مدت سراغتو از هر محلی‌ای و هر شکارچی‌ای می‌گرفتم، یه ببر که هیکل دو تا ببرو داره، احمقم نه؟ مگه می‌شه کسی تو رو ببینه و قصر در بره که بشه سراغتو ازش گرفت که یه بار دیدنت آخرین بار دیدنته اونم تویی که از چند فرسخی حضور آدما رو بو می‌کشی، حتی کارم به جادو گرا و پیشگویی هم کشید تا اینکه امروز اتفاقی پیدات کردم و همین‌طور که دارم سیر نگات می‌کنم دارم باهات حرفم می‌زنم، به دلم برات شده امروز کار یکیمون یه سره ست، این بار دو تا توله داری و این یعنی بزرگ‌ترین نقطه‌ضعف واسه تویی که تنها نقطه‌ضعف انسان نبودنته، توله‌هات تازه پانو نمی‌تونن پا به پات بدَوَن، تو هم که دو برابر ماده‌های دیگه‌ای پس حتماً دو برابر مادرت از اونام هستی این

یعنی نمی‌تونی بی خیال توله‌هات بشی و مثل همیشه منو بکشونی وسط بیشه زارا و قسر در بری. همون روزی که زخم گذاشت رفت رو دو تا گلوله اسمتو حک کردم، اسمی که خودم روت گذاشتم و قسم خوردم هر بار که خواستم پیام شکارت فقط همین دو تا گلوله رو وردارم و با همین دو تا گلوله شکارت کنم، شکارت آبروی ریختمو دوباره بر می‌گردونه، دیگه هیچ کس نمی‌تونه بگه فقط مونده مثل ببرا نعره بکشه، هیچ کس نمی‌تونه بگه جنون ببری گرفته، بهت قول می‌دم وقتی عظمتتو ببینن همشون به احترامت کلاشونو از سرشون بردارن.

دو تا گلوله را می‌بوسد و هر کدام را توی یک‌لول می‌گذارد، کمی نزدیک‌تر می‌شود و از همان فاصله یک‌بار شلیک می‌کند خودش هم می‌داند احتمال به هدف خوردنش تقریباً صفر است ولی همین که بقیه‌ی بیرها رم کنند و پراکنده شوند اولین گلوله کار خودش را کرده، حالا فقط یک گلوله‌ی دیگر دارد. می‌دود طرف بیر و به فاصله‌ی دلخواه که رسید به طرفش نشانه‌گیری می‌کند، بیر که حالا با توله‌هایش تنها مانده اول تکانی نمی‌خورد بعد که خطر را احساس می‌کند نعره‌ای برای توله‌هایش می‌کشد و سه‌تایی پا می‌گذارند به فرار اما یکی از توله‌ها کمی می‌لنگد و عقب می‌ماند، برای توله‌اش نعره‌ای می‌کشد ولی غریزه‌ی بزرگ‌ترش برش می‌گرداند، توله را به دندان می‌گیرد و همین که می‌خواهد فرار کند گلوله‌ی دوم شلیک می‌شود و می‌افتد زمین، شکارچی هورایی می‌کشد و خودش را می‌رساند به

ببر مرده، دو تا توله چند متر آن طرف تر نعره‌های خفیفی و نزدیک نمی‌شوند، شکارچی دستی به پوست ببر می‌کشد و دنبال محل اصابت گلوله است ببر که خودش را به مردن زده بوده پنجه می‌اندازد و زخمی‌اش می‌کند. شکار و شکارچی باهم گلاویز می‌شوند. مرد زیر و ببر رو، به نظر می‌رسد کار برای آن که زیر است تمام شده که ناگهان ببر عظیم‌الجثه زمین می‌افتد، چاقو تا دسته توی گلپوش فرورفته و مرده، شکارچی به سختی روی دو پا می‌ایستد، خون روی صورتش را با آستین پاک می‌کند و رانش را با دستمال محکم می‌بندد بعد کلاهش را برمی‌دارد، توله‌ها که کمی فاصله گرفته‌اند پابه‌پا می‌کنند و همین‌طور نعره می‌کشند اما فاصله‌ی شان را حفظ می‌کنند.

□

چند روز است که حوصله‌ی هیچ کاری را ندارد، نزدیک ظهر بیدار می‌شود و همین‌طور به پوست ببر که از دیوار کلبه‌اش آویزان است زل می‌زند بعد می‌رود بیرون کلبه می‌نشیند و به دوردست‌ها به همان‌جایی که بیشه‌زار است خیره می‌شود، غروب که می‌شود یکی دو لقمه غذا می‌خورد شروع می‌کند به حرف زدن با پوست ببر، گاهی بغض می‌کند و گاهی بغضش می‌ترکد، حوصله‌ی جایی رفتن را ندارد چه برسد به شکار، اصلاً مگر می‌شود شکار حیوان دیگری هم رفت، حیوانی که در اولین کمین و با اولین گلوله زمین بیفتد. احساس می‌کند همراه ماده‌ببر هیجان زندگی‌اش را هم کشته. یاد

آب‌تنی کردن و له‌له زدن‌های دم‌ظهرش می‌افتد و بغض می‌کند، فکر می‌کند گلوله‌ی دوم که به ببر نخورد چرخیده و به خودش خورده، به این فکر می‌کند که پایان این قصه باید بی‌پایانی می‌بوده، گاهی حسرت می‌خورد که جای مرده‌ی ببر زنده‌ی توله‌ها را چرا با خودش نیاورده آن‌وقت یادگاریِ بهتری از بزرگ‌ترین اتفاق زندگی‌اش می‌داشت، سر آخر تفنگش را برمی‌دارد و گلوله‌ای که نام خودش را بر آن حک کرده می‌بوسد و داخلش می‌گذارد و سر لوله را زیر چانه‌اش می‌گیرد و انگشتش را روی ماشه می‌گذارد اما همین‌که می‌خواهد شلیک کند پشیمان می‌شود، پوست ببر را برمی‌دارد، سوار جیش می‌شود و راه می‌افتد سمت بیشه‌زار، حوالی همان‌جایی که ببر را شکار کرده توله‌هایش را پیدا می‌کند، پوست را تنش می‌کند و برایشان مثل مادرشان نعره می‌کشد و از همان‌جا هم زبری و گرمیِ زبان توله‌ها را روی صورتش حس می‌کند.

برجک

فقط یک درس مانده بود تا دیلمم را بگیرم، یک درس، آنهم چه درسی، تاریخ معاصر، تقصیر من هم نبود، لامذهب را هر چه می خواندی توی کله ات فرو نمی رفت، فکرش را بکن از شب تا صبح باید سیصد چهارصد صفحه را می خواندی، اول صبح هم می رفتی سر جلسه تا ورقه ها را پخش نمی کردند کتابت را زمین نمی گذاشتی، ورقه ها را هم که پخش می کردند تازه یادت می آمد با خودت خودکار نیاورده ای و مراقب نیشخندی به تو می زد و روان نویس خودش را می داد به تو، بعد از اینکه اسم و فامیلت را خوش خط و درشت می نوشتی و می رفتی سراغ سؤال اول تاریخ روی سرت خراب می شد که معلم از خدا بی خبر نه گذاشته بود نه برداشته بود پرسیده بود چرا عین الدوله بازاریان را فلک کرد و اصلاً یک لحظه هم به خودش زحمت نداده بود ببیند جوابش چه می شود، جوابی که چهل پنجاه صفحه می شد و کل تاریخ مشروطه را باید از برمی نوشتی و تو هم که فقط یک شب تا صبح درس خوانده بودی کل هنرت این بود که اولین حرف اسم سه تا مرجعی را که در انقلاب مشروطه نقش

داشتند به هم وصل کنی و یک کلمه‌ی من در آوردی بسازی که همان را هم از یاد برده بودی.

فقط یک درس مانده بود تا دیپلم را بگیرم، یک درس و توی سربازی هیچ کدام از دوست و آشناهایت نیستند که بگویند فدای سرت و یه درس که چیزی نیست و فقط یه ساعت سر جلسه نشسته، توی سربازی فقط یک سردوشی با دو تا خط به تو می دهند به اسم درجه، سرباز صفر هستی و هر شب یک گروهبان وظیفه که فقط تاریخ معاصرش از تو بهتر است با تیا می زند توی ماتحت و از خواب بیدارت می کند و می بردت برجک برای نگهبانی.

توی برجک نشسته‌ام و به فیلتر سیگارهای که بقیه انداخته‌اند زمین پُک می‌زنم، اصلاً نمی‌دانم این برجک را برای چه اینجا گذاشته‌اند، دیوار است و برجک است و نگهبان است و تا بیست متر آن طرف تر درخت است و بوته است و دوباره یک دیوار است و برجک است و یک نگهبان از پادگان روبرویی. توی حال خودم هستم که ناگهان چند تا کلمه‌ی عربی به گوشم می‌خورد، فکرش را بکن توی بیابان‌های جنوب تهران آن‌هم بیست و چند سال بعد از جنگ با عراق یکی بلندبلند عربی حرف بزند، اولش فکر می‌کنم خیالاتی شده‌ام بعد که نوری داخل برجک را روشن می‌کند تفنگم را دستم می‌گیرم و بلند می‌شوم بینم چه خبر است بعد که می‌بینم خبری نیست دوباره سر جایم می‌نشینم و شروع می‌کنم به خواندن ترانه‌ی آگه یه

روز بری سفر که هر کس سربازی برود آن قدر این و آن می خوانندش که نخواهد هم حفظش می کند. ناگهان صدای شلیک گلوله می آید، صدا را که می شنوم تفنگ را از ضامن خارج و سمت درختها نشانه گیری می کنم بعد به ذهنم می رسد شاید نگهبان برجک پادگان روبرویی چیزی شنیده و شلیک کرده اما هیچ کس توی برجک روبرویی نیست. و جب به و جب زمین بین دو تا پادگان را نگاه می کنم که ناگهان پشت یکی از درختها کسی را می بینم و به طرفش چند بار شلیک می کنم، سریع از برجک پایین می آیم می روم پیش گروهان نگهبان تا به او گزارش بدهم، او هم زنگ می زند به افسر نگهبان و سه تایی راه می افتیم سمت برجک، افسر نگهبان که از آن بالا چیزی را نمی بیند بیسیم می زند جیب بیاید تا سه تایی برویم پشت دیوار را نگاه کنیم، چیزی که پیدا نمی کنیم اولی دو تا و دومی یکی می خوابانند توی گوشم و چون فردا قرار است یکی از مقامات بلند پایه بیاید از پادگان دیدن کند دستور می دهند تا یک ساعت دیگر پوکه ی چهارتا گلوله ای را که شلیک کرده ام پیدا کنم و همراه گزارش تحویلشان بدهم، نامردها یک چراغ قوه هم دستم نمی دهند و من مجبورم هر چند وقت یک بار فندکم را روشن کنم و لای بوته ها را بگردم اما هر چقدر می گردم بی فایده است و دست از پا درازتر برمی گردم اتاق افسر نگهبان که این بار به جای هر گلوله یکی می زند توی گوشم و دوباره برَم می گرداند همان جا و می گوید اگر پیدایشان

نکنم هم اضافه خدمت می خورم، هم بازداشتگاه موقت می روم و هم کارم به دادگاه نظامی می کشد، ارتش همیش بد است، می گوزی هم باید پوکه اش را تحویل بدهی و گرنه من خودم بارها از دوستانم که توی سپاه خدمت کرده بودند شنیده بودم قوطی های کنسروشان را می گذاشتند چند متر دورتر و رگباری به آن شلیک می کردند بدون اینکه برای پوکه هایش صاحب پیدا شود، دست از پا درازتر برمی گردم سر پستم و از پله های برجک بالا می روم تا چند تا فیلتر سیگار پیدا کنم و چند تا پُک به آن ها بزنم که چشمانم از تعجب گرد می شوند، چهارتا پوکه ای که دنبالش بودم کف برجک افتاده اند، هرچقدر عربی بلدم داد می زنم کسی صدایم را بشنود اما فقط صدای باد است که لای شاخ و برگ درختان می پیچد.

دو گانه

- به خدا حواسم نبود و عمداً به زنتون تنه نزدم.
-خیابون به این خلوتی کورم باشه همچین چیزی پیش نمياد.
-من از شما معذرت مي خوام.
-معذرت خواهيت به چه درد من مي خوره، آگه بذارم بري زخم
چی بهم می گه، اصلاً به منم هيچ چی نگه با خودش فکر نمی کنه با
چه مرد بی غیرتی ازدواج کرده.
-اصلاً به سرووضع من مي خوره از اون جور آدم باشم؟
-مگه حتماً بايد شاخ رو سرت باشه.
و يقه‌ی مرد را می گیرد.
-آگه بگم غلط کردم راضي می شين؟
-آگه من بذارم بري به نفر بعديم که همين کار و باهاش می کنی
بد کردم.
و محکم می زند توی گوشش.
-آگه آروم شدین بذارين برم.

و یک سیلی محکم دیگر می خورد.

-ببینید من اهل دعوا نیستم، اصلاً خیلی ترسو هم هستم پس آگه به زنتون نشون دادین چه شوهر باغیرتی هستین من برم.
و یک سیلی دیگر هم می خورد بعد ناگهان برافروخته می شود و چشمانش گرد می شوند، قفسه‌ی سینه‌اش را جلو می دهد، عربده‌ای می کشد و طرف را تا جایی که می خورد می زند، حتی زن را هم که خودش را سپر شوهرش می کند پرت می کند یک گوشه. هر کسی هم که می آید جلو‌اش را بگیرد کتک می خورد تا اینکه پلیس سر می رسد. هر کدام از مأمورها هم حداقل یک مشت می خورند تا بتوانند به دست‌هایش دستبند بزنند و سوارش کنند.

□

-همه رو نوشتی؟

-بله جناب سروان.

-اصلاً بهت نمی خوره بزنی بهادر باشی.

-من که صد دفعه گفتم اون من نیستم.

-اینو دیگه روان پزشکی باید تشخیص بده.

□

-یا مثلاً همین جمعه‌ای که گذشت زودتر از زنب بیدار شدم، چایی رو دم کردم، نون تازه خریدم، میز صبحونه رو چیدم و رفتم بالا سرش و چند بار آروم صد‌اش کردم تا بیدار بشه، صبحونه رو که خوردیم بردمش بیرون تا هم یه چرخی زده باشیم هم واسش لباس بخرم،

ناهارم بردمش یه رستوران خوب و بعد از ظهر هم رفتیم سینما، خلاصه اینکه هر کاری از دستم برمی‌اومد کردم تا بهش خوش بگذره. خونه که برگشتیم زخم رفت تو آشپزخونه تا چایی دم کنه اما قوری‌ای رو که مادر خدایا مرزم بهمون داده بود شکست. شکستن قوری همانا و زیور رو شدن منم همانا، کمربندمو در آوردم و تا جایی که می‌خورد زدمش، طفلکی هر چی التماس می‌کرد فایده نداشت بعدشم پرتش کردم تو اتاق و درو روش قفل کردم و گرفتم رو کاناپه خوابیدم، صبح که بیدار شدم تازه فهمیدم چه گهی خوردم، بازم بگم دکتر؟
-نه دیگه کافیه، مشکلتونو فهمیدم، شما دوشخصیتی هستین.

-اینی که گفتین درمونم داره؟

-من نظرمو تو پرونده قید می‌کنم و قاضی هم حتماً حکم آزادیتونو می‌ده، این از مشکل اولتون، راجع به درمونتونم همین که از دادگاه اومدین بیرون...

□

از دادگاه که بیرون می‌آید می‌رود سمت خیابان اصلی، به خیابان اصلی که می‌رسد به هر دو طرف نگاه می‌کند و تصمیم می‌گیرد از هر دو طرف برود پس دو نفر می‌شود، یکی سوار تاکسی می‌شود، مؤدبانه سلام می‌کند و به یک سمت می‌رود، دیگری از دکه یک نخ سیگار می‌خرد، دو تا از دکه‌های پیراهنش را باز می‌کند و پیاده از سمت دیگر می‌رود.

برف گیر

با هم از شهر راه افتاده بودیم، راه افتاده بودیم برویم ده پیش پدر مادرهایمان. پدر و مادر او را نمی‌دانم اما پدر من سخت مریض شده و داروهای بی را که به تجویز صاحب کارم خریده‌ام باید هر چه زودتر برسانم به او، توی شهر کارگری می‌کنیم، من و او و پنج نفر دیگر از هم‌ولایتی‌هایمان. هفت نفری یک اتاق اجاره کرده‌ایم و شب‌ها تویش می‌خوابیم. من هرچه که درمی‌آورم روی هم می‌گذارم و وقتی که می‌روم ده می‌دهم به پدرم، قبل از رفتن هم برای هر کدام از اعضای خانواده یک تکه لباس می‌خرم، بقیه هم همین کار را می‌کنند ولی او که جمعه‌ها بعد از ظهر معلوم نیست کجا می‌رود و چه کار می‌کند نه تنها دستمزدش را خرج می‌کند که همیشه‌ی خدا دستش پیش ما دراز است، بیچاره خواهر برادرهایش، نمی‌دانی با چه حسرتی به لباس‌های خواهر برادرهای ما نگاه می‌کنند. برف همه‌جا را گرفته، بهمن آمده، جاده خراب است و اتوبوس از این جلوتر نمی‌رود، بعضی با همان اتوبوس برمی‌گردند شهر، چندتایی هم مثل ما پیاده می‌شوند و راه کوه و کمر را در پیش می‌گیرند برسند به مقصدشان. راه رفتن خیلی سخت

است تا زانو توی برف‌ها فرومی‌رویم و هرچقدر جلوتر می‌رویم نور چراغ‌های زنبوری و فانوس‌های ده بعدی را نمی‌بینیم، هوا که تاریک می‌شود تازه می‌فهمیم گم شده‌ایم. طبق حساب و کتابمان شب را باید توی ده بعدی صبح می‌کردیم اما حالا وسط کوه و کمر، وسط برف‌ها گیر افتاده‌ایم و مجبوریم هر جور که هست شب را همین‌جا صبح کنیم تا فردا هم خدا کریم است. سرما تا مغز استخوان‌هایمان فرو می‌رود و صدای زوزه‌ی گرگ‌ها هم شنیده می‌شود. باهم حرف می‌زنیم که خوابمان نبرد که اگر بخوابیم کلکمان کنده است، از هر دری حرف می‌زنیم تا اینکه من قضیه‌ی جمعه‌ها و غیب شدن‌های او را پیش می‌کشم، از من هی اصرار و از او هی انکار، مدام هم یک جمله را تکرار می‌کند اینکه اگر بفهمی کجا می‌روم تو هم با من می‌آیی، تو که تعداد خانواده‌ات دو برابر ماست و رزق و روزی‌شان فقط به کرم توست، کم‌کم پلک‌هایمان سنگین می‌شود، گاهی من یک جمله می‌گویم و او بعد از چند دقیقه با یک جمله‌ی بی‌ربط جوابم را می‌دهد تا اینکه خوابمان می‌برد، خواب می‌بینم که پدرم مرده و دارند می‌برندش قبرستان ده دفنش کنند، همین‌که جنازه را زمین می‌گذارند مادرم گوشه‌ی کفن را کنار می‌زند تا برای آخرین بار ببیندش، ناگهان پدرم زنده می‌شود و به او می‌گوید نذار بخوابه و هر جور هست بیدارش کن، بالله داد بزنی بگو بیدار شو پسر! بیدار شو! و مادرم تا داد می‌زند از خواب می‌پریم، اما هر کار می‌کنم نمی‌توانم او را بیدار کنم.

تکان تکانش می‌دهم که به پهلو می‌افتد زمین، صورتش مثل میت‌ها شده، نبضش را می‌گیرم، نمی‌زند، قلبش هم کار نمی‌کند، اوّل می‌ترسم و چند قدم عقب می‌روم بعد می‌آیم بغلش می‌کنم و زارزار گریه می‌کنم تا اینکه آرام می‌گیرم. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد که دوباره پلک‌هایم سنگین می‌شوند. سرما دارد پیرم را درمی‌آورد و اگر همین‌طور پیش برود نفر بعدی منم، ناگهان فکری به سرم می‌زند، لباس‌هایش را از تنش درمی‌آورم و می‌پوشم، کمی گرم‌تر می‌شوم بعد زل می‌زنم به بدن لخت او و دوباره زیر گریه می‌زنم. آرام که شدم با برف جنازه‌اش را می‌پوشانم و چکمه‌هایش را بالای سرش می‌گذارم برای نشان بعد خوابم می‌برد، هوا که روشن‌تر شد بیدار می‌شوم و راه می‌افتم سمت ده، اوایل هرچند قدم یک‌بار برمی‌گردم و به عقب نگاه می‌کنم به خیالم شاید از جایش بلند شده باشد و بگوید تو دیگه چه جور جونوری هستی؟ آدم نمی‌تونه زودتر از تو یه چُرت بخوابه، بین پُر رو پُر رو لباسامو پوشیده بعد دیگه بر نمی‌گردم و راهم را می‌گیرم و می‌روم. نزدیک غروب که به دهمان می‌رسم مستقیم می‌روم خانه‌ی شان تا هم خبر مرگش را بدهم هم لباس‌هایش را تحویلشان بدهم بعد هم با چند تا از بزرگ‌ترهای خانواده‌ی شان چند تا فانوس برمی‌داریم و یک نمد و با یک الاغ راه می‌افتیم سمت محل جنازه نمد پیچش کنیم و بیاوریم ده دفنش کنیم، نزدیک صبح به محل جنازه می‌رسیم، چشم می‌گردانم چکمه‌ها را پیدا کنم، پیدا که

می‌کنم با دست برف‌ها را پس می‌زنم اما هر چه برف‌ها را کنار می‌زنم
اثری از جنازه پیدا نمی‌کنم که نمی‌کنم.

بی کلام

-با هیچ کی حرف نمی‌زنه.

-شاید لال باشه؟

-نه بابا از وقتی اوردنش اینجا حرف نزده، قبلاً با هم یه جا بودیم،
نمی‌گم اونجا پر حرف بود ولی چند کلمه حرف زدن دیگه رو
شاخش بود.

-جرمش چیه؟

-قتل، فردا هم نوبت اعدامشه.

-حالا کی رو کشته؟

-بچه‌ی دوساله شو، می‌گن از اون عشق فوتبالیای بوده، داشته یه
مسابقه‌ی مهم رو تماشا می‌کرده که بچه‌ش شروع می‌کنه به نق و نوق
کردن، زنش هم رفته بوده خونه‌ی همسایه رخت شوری، اینم که
می‌بینه بچه رو نمی‌تونه ساکت کنه گلوشو می‌گیره و خفه‌ش می‌کنه.
-زندانی آروم حرکت کنن سمت سلولهاشون.

□

(کارنکا پاس می ده به زیکو، زیکو با یه حرکت قشنگ دو نفرو جا می ذاره و می ندازه برای سوکراتس، سوکراتس یه تیکه شوت می کنه طرف دروازه و گل...)

از خوشحالی سر از پا نمی شناسد، نمی داند خوشحالی اش را با که تقسیم کند، می رود بچه‌ی دوساله اش را بغل کند اما بچه توی جایش نیست و هر جای اتاق را که نگاه می کند پیدایش نمی کند، برق قطع می شود و صدای خنده‌ی بچه توی اتاق می پیچد، از خواب می پرد.

□

- زندانی شماره‌ی ۲۱۳ آماده شو میان بیرنت.

عکس خانواده‌ی سه نفری شان را از روی دیوار سلول می کند و نگاه می کند، خودش عرق گیر و زیر شلوار به تن دارد و زنش هم یک پیراهن سرتاسری سفید اما اثری از بچه‌شان نیست.

□

- زندانی شماره‌ی ۲۱۳ برو انتهای سلول رو به دیوار وایسا و دستاتو

بذار روی سرت.

صدای چرخیدن کلید توی قفل و باز شدن در آهنی

سلول را می شنود.

- می خوای کشیش بیاد اینجا ببیندت یا توی اتاق گاز می بینیش.

چیزی نمی گوید.

- تایه ساعت دیگه واسه همیشه خفه خون می گیری.

بازهم چیزی نمی‌گویند، یکی از مأمورها نزدیک می‌شود به دستش دستبند بزند، سریع برمی‌گردد و ته مسواکش را که با ساییدن به دیوار تیز کرده می‌گذارد زیر گلویش و تهدید می‌کند اگر مأمور دیگر اسلحه‌اش را زمین نگذارد گلوی این یکی را می‌برد، مأمور که اسلحه را زمین گذاشت و با پا هل داد سمتش گروگان را رها می‌کند و اسلحه را برمی‌دارد بعد یکی از مأمورها را مجبور می‌کند لباسش را دریاورد، دهان هر دو مأمور را می‌بندد، لباس را تنش می‌کند و در سلول را به رویشان می‌بندد.

□

می‌دود تا می‌تواند می‌دود.

(لیت بارسکی پاس می‌ده به رومیننگه، رومیننگه توپو می‌بره نزدیکی‌های نقطه‌ی کرنر و از همونجا سانتر می‌کنه، فولر وسط سه تا دفاع رو هوا بلند می‌شه و... صدای گریه‌ی بچه‌اش را می‌شنود بعد صدای خنده‌اش را، همین‌طور پشت سر هم)

□

وسط جنگل به یک رودخانه برخورد، صدای سگ‌های پلیس را به‌وضوح می‌شنود، رودخانه عریض است و پر آب، باید از رودخانه رد شود که هم راهش را مستقیم رفته باشد هم سگ‌ها ردش را گم نکنند، به آب می‌زند، وسط‌های رودخانه که می‌رسد سه تا تمساح دوره‌اش می‌کنند، دهان یکی از تمساح‌ها را می‌بیند که باز می‌شود و کمی بعد صدای شلیک یک گلوله را می‌شنود.

□

زن دارد لباس نوزاد همسایه را می‌شوید درحالی‌که صدای
تلویزیونشان را که بلند است می‌شنود، تلویزیونی که داد فوتبال پخش
می‌کند.

جبر و اختیار

با صدای زنگ در از خواب بیدار می‌شود، در را باز می‌کند، کسی پشت در نیست، دو طرف کوچه را نگاه می‌کند، کسی را نمی‌بیند، در را که می‌خواهد ببندد پاکتی که پشت در است توجه اش را جلب می‌کند، پاکت را برمی‌دارد، روی آن اسمش را درشت تایپ کرده‌اند، در را می‌بندد و می‌آید تو پاکت را باز می‌کند، یک نوار کاست، نوار را توی ضبط می‌گذارد:

ما تو رو بنا به دلایلی انتخاب کردیم و تصمیم گرفتیم زندگیتو برنامه‌ریزی کنیم، تمام کارایی رو که می‌گیم انجام می‌دی، یادت باشه مسئولیت انجام ندادنش با خودته، یعنی هر چیزی می‌تونه برات اتفاق بیفته، هر چیزی. اصلاً قرار نیست کار خاصی بکنی، تقریباً مثل زندگی هر روزته، یادت باشه ما فقط به نفع تو فکر می‌کنیم. پا می‌شی، تختتو مرتب می‌کنی، یه دوش آب ولرم می‌گیری و صبحونتو می‌خوری بعد مثل هرروز می‌ری سر کارت، کارت که تموم شد مستقیم می‌ری قبرستون سر خاک پدر مادرت، از اونجا هم میری آسایشگاه سالمندان یه سر به عمه بزرگت می‌زنی، یادت باشه دست‌خالی نری بعد

برمی‌گرددی خونه یه شام سبک می‌خوری و تلویزیون تماشا می‌کنی تا خوابت ببره.

□

از آسایشگاه سالمندان برگشته خانه، شام سبکی خورده و دارد تلویزیون تماشا می‌کند که خوابش می‌برد، صبح دوباره با صدای زنگ در بیدار می‌شود، بازهم کسی پشت در نیست و بازهم یک پاکت روی زمین افتاده، نوار کاست جدید را توی ضبط می‌گذارد:

امروز جمعه ست، بعد از صبحونه خوردن کوله پشتیتو ورمی داری، گرم کن می‌پوشی و میری کوه، می‌دونیم سیگاری‌ای و لازم نیست از قلّه‌ی اوّل بالاتر بری، به قلّه که رسیدی چایی و میوه‌ای رو که ورداشتی می‌خوری و برمی‌گرددی پایین ماشیتو روشن می‌کنی و میری خونه بعدازاینکه خوب استراحت کردی غروب میری دنبال برادرزاده‌ها می‌بریشون استخر، شامم بهشون می‌دی بعد برمی‌گرددی خونه می‌گیری می‌خوابی، یادت باشه امروز سیگار بی سیگار.

برادرزاده‌هایش را که می‌رساند راه می‌افتد سمت خانه، به خانه که می‌رسد آن‌قدر خسته است که با همان لباس خوابش می‌برد.

□

دوباره صبح با صدای زنگ در بیدار می‌شود، در را که باز می‌کند بازهم کسی را نمی‌بیند، پاکت پشت در را برمی‌دارد و تا می‌آید نوار کاست را توی ضبط بگذارد برق می‌رود، دوش که می‌گیرد و صبحانه که می‌خورد بازهم برق نیامده، دیرش شده و راه

می‌افتد سمت اداره، بعد از ظهر را مرخصی می‌گیرد می‌رود خانه‌ی زن سابقش دنبال پسرش بروند استادیوم فوتبال، بعد از بازی هم می‌روند رستورانی واقع در بیرون شهر شام می‌خورند، قبل از آنکه پسرش را برگرداند برایش یک جعبه مداد رنگی سی و شش تایی هم می‌خرد، به خانه که می‌رسد لباس عوض می‌کند و تا می‌آید تلویزیون را روشن کند یاد نوار کاست می‌افتد، نوار را توی ضبط می‌گذارد:

دوش می‌گیری و صبحونتو می‌خوری بعد راه می‌افتی سمت اداره، بعد از ظهر و مرخصی می‌گیری و میری خونه‌ی زن سابقت پسرتو ورمی داری و می‌بریش استادیوم فوتبال، کاری می‌کنی حسابی بهش خوش بگذره، بعد از فوتبالم می‌بریش یه رستوران خوب خارج شهر و بهش شام می‌دی، تو راه برگشتنم براش یه جعبه مداد رنگی سی و شش تایی می‌خوری و بعدشم می‌ای خونه، لباستو عوض می‌کنی و تا می‌خوای تلویزیون رو روشن کنی یاد...

دست به دست

بعد از دو هفته که دریا طوفانی بود لنجش را روشن کرده و آمده وسط دریا تورش را پهن کرده، دو هفته کارنکرده و جیش خالی است، ده روز است دخترش تب و لرز دارد و پول دوا دکترش را ندارد، بعد از چند ساعت بسم الله می گوید و با کمک برادر کوچکش تور را بالا می کشد و ماهی ها را کف لنج می ریزد بعد به خاطر صید خوبی که کرده خدا را شکر می گوید و لنج را برمی گرداند به طرف ساحل تا ماهی ها را به عمده فروش هایی که آنجا منتظرند بفروشد.

□

پول نزول خورها را باید هفته ی پیش می داد اما دو هفته ی تمام دریا طوفانی بود و هیچ صیادی به دریا نزنده بود که برایش ماهی بیاورد تا از فروشش طلب نزول خورها را بدهد، دو هفته ی تمام کله ی صبح از خواب بیدار می شد و می رفت لب ساحل وضع دریا را ببیند و بعد هم دست از پا درازتر برمی گشت تا امروز صبح که دریا آرام شد و حالا منتظر صیادهاست که دست پر برگردند.

□

چهارده روز بود که کرکری مغازه را بالا نداده بود که هر وقت سراغ عمده فروشها می رفت شانهای شان را بالا می انداختند و می گفتند چشمشان به دریاست که آرام شود، مجبور بود از عمده فروشها گران تر خرید کند تا از خود ماهیگیرها که نسیه می خرید و بعد از اینکه ماهیها را می فروخت پولشان را می داد، شش روز بود که دخترش که توی مرکز استان درس می خواند منتظر پول بود تا کرایه ای اتاق دانشجویی ی شش نفره ی شان را بدهد، امروز صبح که آفتاب توی صورتش زده بود و بیدار که شده بود از خوشحالی بچه ی شیرخواره اش را چنان بوسیده بود که طفل معصوم با گریه از خواب پریده بود.

□

از خارج برگشته بود و چند روزی را خانه ی خواهرش مانده بود بعد هم از آنجا راه افتاده بود سمت بندر تا هم تنی به آب بزند، هم قایق سواری کند و هم حمام آفتاب بگیرد اما از روزی که پایش به بندر رسیده بود هوا بارانی بود و دریا طوفانی، سه شبانه روز فقط و فقط توی مُتل مانده بود تا اینکه امروز دریا آرام شد و هوا آفتابی و بعد از اینکه حسابی شنا کرد از ماهی فروشی ی کنار مُتل چند تا ماهی خرید سوغات سفر برای خواهرش.

□

از بعد از ظهر که برادرش برگشته بود و برایش ماهی ی تازه آورده بود تمام وقتش را پاک کردن و سرخ کردن ماهیها گرفته بود بعد

همسفره را پهن کرده بود و برای دختر پنج ساله اش تیغ های ماهی را
در آورده بود اما یک تیغ که ندیده بود و از دستش در رفته بود توی
گلوی دخترک گیر کرده بود و خفه اش کرده بود.

زاویه دید

-شاکی شکایتشو عنوان کنه!

-حدود ساعت شیش صبح بود، داشتم می‌رفتم نون بخرم، از کوچه‌پس‌کوچه‌ها می‌رفتم که یه وقت یه آشنایی سیگارو تو دستم نبینه، نزدیکای نونوایی بودم که این مرد با لباس ورزشی و در حال دو از ته کوچه پیداش شد، نزدیک من که رسید گفتم خسته نباشید، وایساد و یه چک خوابوند زیر گوشم، گفتم شاید اشتباه شنیدین من فقط گفتم خسته نباشید که یه چک محکم‌تر زد زیر اون یکی گوشم، نکنه منو با کس دیگه ای اشتباه گرفتین رو که شنید با لگد زد تو شکمم، داشتم از درد به خودم می‌پیچیدم که با مشت و لگد افتاد به جونم، تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که با دستام سر و صورتمو بپوشونم، کم‌کم داشتم از حال می‌رفتم که دو تا دستشو حلقه کرد دور گردنم و شروع کرد به فشار دادن، دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم که یه ماشین پلیس سر رسید و جفتمونو گرفت، فکر کنم یکی از اهالی محل زنگ زده بود.

-اما ما هیچ شاهدهی رو پیدا نکردیم در ضمن اون دوروبر
نونوایی ای هم نیست، بینم این مرد و قبلاً دیده بودی؟
-نه.

-پس چرا باید بی دلیل به قصد کشت بزندت و بخواد خفه ت کنه؟
-نمی دونم.

□

-متهم از خودش دفاع کنه!

-نزدیکای شیش صبح بود که با لباس ورزشی از خونه زدم بیرون،
داشتم تو کوجه پس کوجه ها می دویدم که یهو به این مرد برخوردم تا
خسته نباشیدش رو شنیدم یه چک زدم زیر گوشش، گفت شاید اشتباه
شنیدین من فقط گفتم خسته نباشید، آمونش ندادم و یه چک محکم تر
زدم زیر اون یکی گوشش تا گفت نکنه منو با یکی دیگه اشتباه
گرفتین از کوره دررفتم و با لگد گذاشتم وسط شکمش، افتاد رو
زمین و دودستی شکمشو گرفت، مهلت ندادم و تا جایی که می خورد
زدمش، مردک تنها کاری که می تونست بکنه این بود که سر و
صورتشو با دستاش بپوشونه، دیگه داشت از حال می رفت که با
جفت دستام گلوشو گرفتم و شروع کردم به فشار دادن که پلیس
رسید و جفتمونو سوار کرد، گمونم یکی از اهالی محل لو داده بود.

-یه بار که گفتم هیچ تماسی با پلیس گرفته نشده در ضمن هیچ
ماشین پلیسی هم شما رو نگرفته، این مرد و قبلاً دیده بودی؟

-نه.

-پس چرا به قصد کشت زدیش و داشتنی خفش می کردی؟

-نمی دونم.

سرنخ

-چی شد که شک کردین انفاقی برای همسرتون افتاده؟
-قرار گذاشته بودیم شامو بیرون بخوریم منم مغازه رو کمی
زودتر تعطیل کردم آخه می دونید چیه؟ امروز خیر سرم سالگرد
ازدواجمون بود وقتی دیدم دیر کرده به گوشیش زنگ زدم که جواب
نداد گفتم حتماً سایلنته و تو راهه و همین الاناست که برسه، یه
یک‌ساعتی صبر کردم وقتی دیدم پیدااش نیست با نگرانی راه افتادم
طرف خونه بقیه شم که خودتون می دونید.
-چرا کسی رو خبر نکردین؟ منظورم آینه که چرا بلافاصله زنگ
زدین به ما، معمولاً تو چنین شرایطی آدم‌ها دادوویداد راه می ندازن و
همسایه‌ها خبردار می شن و میان که ببینن چی شده.
-آخه نمی‌خواستم کسی قبل از شما وارد خونه بشه و خواسته یا
نخواست به وسایل خونه یا جنازه‌ی همسرم دست بزنه با خودم فکر
کردم این جوری آگه سرنخی باشه از بین می ره.
-کار خوبی کردین ببینم همسرتون یا اصلاً خودتون که این اواخر
با کسی مشکلی چیزی پیدا نکرده بودین؟

-خدا اون سر شاهده که هم من هم زنم همیشه سرمون تو لاک خودمون بوده و کاری به کار کسی نداشتیم تا حالا، فقط یه مورد کوچیک که...

-که چی؟ هر چی که به ذهنتون می رسه بگید شاید یه چیز خیلی ساده گرهی این مشکل بزرگ رو حل کنه.

-یه شاگردی داشتم که چون بازار کساد شد و دخل و خرج مغازه با هم نمی خونند باهاش تسویه حساب کردم رفت، بندهی خدا سالها برام زحمت کشیده بود، خداییش هم تا اون موقع در حقش بی انصافی نکرده بودم و همیشه بیشتر از اون چیزی که مغازه دارای دیگه به شاگرداشون می دادن بهش می دادم ولی بندهی خدا چون تازه نامزد کرده بود التماس می کرد این کارو نکنم که آگه کارشو از دست بده بهش زن نمی دن اما منم نمی تونستم به خاطر زن گرفتن یکی دیگه ضرر بدم ولی بهش گفتم هر جای دیگه که کار پیدا کرد خودم ضمانتسو می کنم بعدشم بهش کمی پول دادم و باهاش تسویه کردم، وقتی داشت می رفت بهم گفت چوب خدا صدا نداره و سزاشو می بینی ولی خداییش بخوام بگم پسرک از اون دسته آدمایی نیست که بتونه به کسی آسیبی بزنه چه برسه به قتل بالاخره هر چی نباشه چندین و چند سال وردست خودم کار کرده و زیرو بم خلیاتش دستمه.

-آدرسشو دارید؟

-آره جناب سروان ولی پسر آبرومندیه نمی خوام واسش گرفتاری ی الکی ای پیش بیاد یا خدای نکرده آبروش تو محله شون بره.

-شما نگران این چیزا نباش، وقتی اومدید در خونه باز بود؟
-در خونه که نه ولی پنجره‌ی آشپزخونه باز بود آگه دقت کنین می بینین که زیرش تانکر نفته و راحت می شه روش وایساد و از پنجره که کشویی هم هست اومد تو خونه.

-اینا الان به فکرتون رسید یا اینکه قبلاً هم احتمالش رو می دادین، منظورم آینه که با این اوصافی که گفتین همینجوری خونه رو به امان خدا رها می کردین و می رفتین بیرون؟

-آدمیزاده و دست‌دست کردنش، من خاک‌برسر هی امروز و فردا کردم آهنگر بیارم واسش حفاظ بذاره که این مصیبت سرم اومد، بدجوری چوب اهمالم رو خوردم، عرضم به حضورتون هر جا که می‌رفتیم کلید رو می‌دادیم برادر کوچیکم میومد خونه مون هم حواسش به خونه بود هم به گلا آب می‌داد و هم به درسش بهتر می‌رسید اگرم یه چندساعتی بیرون می‌رفتیم یه پیچ‌گوشتی فرومی‌کردیم پشتش تا از بیرون باز نشه.

-شاید همسرتون پنجره رو باز گذاشته؟

-اون هم حساس بود هم یه جورایی وسواسی، این وقت سالم که مگس همه‌جا پره و امکان نداشته که پنجره رو وا بذاره.

- بگذریم، از وضع جنازه معلومه که هیچ مقاومتی در مقابل ضارب نکرده یعنی اینکه احتمالاً قاتل رو می شناخته.

- شاید جناب سروان، بالاخره خبره‌ی این کار شماین آگه تو کار شما فضولی نکرده باشم من حدس می‌زنم چون ضربه به پشت سرش خورده اصلاً متوجه‌ی حضور یه غریبه تو خونه نشده که تازه بتونه واکنشی هم نشون بده.

- یه جورایی حق با شماست، آگه پلیس می شدین پلیس خوبی می شدین.

- ما تو کار خودمونم موندیم، اختیار دارین جناب سروان.

- به تبر که دست نزدین؟

- نه به هیچ وجه.

- شانس آوردین چون آگه قاتل زرنگی کرده باشه و قبل از فرار اثر انگشتشو پاک کرده باشه یا اصلاً دستکش دستش بوده اونوقت فقط اثر انگشت شما رو آلت قتل باقی می موند و شما می شدین مظنون شماره‌ی یک.

- منم دقیقاً به همین خاطر دست نزدم.

باز پرس چند ثانیه به چشم‌های مرد زل می‌زند.

- می‌تونید دقیقاً به ما بگین چی از خونه تون کم شده؟

- راستش وسایل بزرگ که سر جاشونن ولی طلا و جواهرات و پولایی که تو کشوی میز اتاق خوابمون بوده سر جاشون نیستن در

ضمن گمون کنم قفل کشورو با همون پیچ گوشتی ای باز کردن که ما پنجره رو باهاش قفل می کردیم.

-از کجا می دونین؟

-آخه قفل شکسته و پیچ گوشتی هم روی میزه.

-دست که بهش نزدین؟

-نه دقیقاً به همون دلیلی که به تبر دست نزدم.

-پس کجاست؟

-تا قبل از اینکه شما بیاین همینجا بود، یه لحظه صبر کنین آها

اینجاست افتاده پشت میز.

-شما که گفتین روی میز؟

-نکنه انتظار دارین تو این وضعیت مغزم مثل ساعت کار کنه؟

-ولی تا الان که کار می کرد.

-چوب کاری می فرماید.

شیر زن

- تو رو به اموات فقط سه روز دیگه بهم فرصت بده.
- اصلاً تو بگو یه ساعت.
- تو که این همه صبر کردی سه روزم روش.
- مگه واست فرقی می کنه امروز وسایلتو بیرون بریزم یا سه روز دیگه؟
- نذار جلوی زن و بچه هام خجالت بکشم.
- پس به فکر زن و بچه هاتم هستی.
- گفتم فقط سه روز.
- تو سیصد و سی و سه روز چه کار کردی که تو این سه روز بکنی.
- این تو بمیری از اون تو بمیری هاش نیست.
- مثل اینکه یادت رفته امروز غروب مستأجر جدید وسایلتو میاره.
- یکی از اتاقا رو خالی می کنم وسایلتو بریزه توش و ازش خواهش می کنم سه روز دندون رو جیگر بذاره.
- مستأجری با خواهش و التماس پیش نمی ره.

-بذار دستتو ببوسم.

-مرد! این قدر خودتو کوچیک نکن، آگه واسه خاطر من این کارو می کنی بیا اثاثامونو خودمون ببریم بیرون این جووری پرتش نکنن تو کوچه.

مرد چند لحظه‌ای توی صورت زنش زل می‌زند بعد میل را از دست کارگر می‌گیرد و می‌برد توی کوچه می‌گذارد و برمی‌گردد.
-فکر کنم اینجا هنوز خونه‌ی منه زود باش خودتو کارگرات پاتونو از خونه‌ی من بذارین بیرون.

و می‌رود دست و صورتش را می‌شوید بعد به زنش کمک می‌کند که گاز را کف آشپزخانه هل می‌دهد بیاورد جلوی در.
-شرمنده تم.

-هر وقت نون حروم آوردی سر سفره شرمنده باش.
بعد با کمک زنش و بچه‌هایش که وسایل کوچک را پایین می‌برند خانه را خالی می‌کند، زن دستی به سر شوهرش که روی زانویش گذاشته می‌کشد و پولی را که نمه نمه پس انداز کرده دستش می‌دهد.

-همون موقع که کارتو ازت گرفتن بهت گفتم نذار پول پشت بشه کرایه خونه ت، چقدر بهت اصرار کردم بریم چند تا محله پایین‌تر، یه جای ارزون تر و رهن کامل بشینیم بهت گفتم مگه ما خونمون رنگین تر از اوناییه که تو اون محل زندگی می کنن گوش

نکردی، حلام زیاد خودتو سرزنش نکن پاشو برو یه ماشین بگیر
وسایلو ببریم پارک کوچیکه تا سر فرصت بشینیم یه فکر
درست و حسابی بکنیم.

مرد دست زنش را می‌خواهد ببوسد که زن نمی‌گذارد و با اینکه
خسته است به شوهرش کمک می‌کند وسایل را بار بزنند به پارک هم
که می‌رسند باز کمک می‌کند وسایل را خالی کنند و بعد از زدن
چادر آن‌ها را طوری می‌چیند که به همه چیز دسترسی داشته باشند و
چند دست رختخواب هم می‌گذارد توی چادر آن وقت جای خواب
بچه‌ها را آماده می‌کند تا حاضر شدن شام بگیرند بخوابند و
سیب‌زمینی‌ها را هم به شوهرش می‌دهد ببرد بشوید خودش هم
پیک‌نیک را روشن می‌کند و ماهیتابه را رویش می‌گذارد و توی آن
کمی روغن می‌ریزد که یک توپ صاف می‌خورد به ماهیتابه و پرتش
می‌کند زمین، زن جیغ خفیفی می‌کشد و به پسر بچه‌ای که دنبال توپش
آمده با عصبانیت نگاه می‌کند، پسر بچه چند ثانیه‌ای پابه‌پا می‌کند و تا
می‌خواهد بی‌خیال توپش شود و برود لبخندی مصنوعی می‌زند و توپ
را دودستی تحویلش می‌دهد بعد با چادرش روغنی را که به
سرو صورتش پاشیده تمیز می‌کند و نگاه می‌کند ببیند شوهرش دارد
می‌آید یا نه شوهرش را که نمی‌بیند زارزار می‌زند زیر گریه بعد سریع
گریه‌اش را می‌خورد و اشک‌هایش را پاک می‌کند مبادا شوهرش

ببیند و همین یک مقدار روحیه‌ای را هم که از او گرفته از دست
بدهد.

عوض گله نداره

- باز که شما یید خانم!

- حاج آقا به خدا من به این وام قرض الحسنه احتیاج دارم.

- من که صد دفعه گفتم تا ضامن نیارین نمی شه.

- من غیر از خدا ضامن دیگه ای ندارم.

- استغفرالله! یه چیزی می گین دهن آدم بسته می شه، من مأمورم و

معذور، بخشنامه می گه شما باید یه ضامن معتبر داشته باشین، آگه

نتونین قسطتونو بدین چی؟

- خدا بزرگه.

- در بزرگی ی خدا که شگی نیست در ضمن تو رو خدا این قدر

اسم خدا رو نیارین و آدمو تو معذوریت قرار ندین.

- من یه زن جوونم که هم تازه بیوه شده هم تازه به این محلّه

اومده، این پولم واسه خرج عمل پسر می خوام.

مرد همین که کلمه ی بیوه را می شنود برای اولین بار به صورت زن

خوب نگاه می کند، زن زنی است بسیار زیبا با صورتی گرد و سفید،

چشم‌های درشت، بینی کوچک و لبانی گوشت‌آلود. برای اولین بار در زندگی‌اش دلش می‌لرزید. سریع سرش را پایین می‌اندازد و با تسیحش ور می‌رود و زن که دست‌خالی می‌رود مات راه رفتنش می‌شود، شب با فکر زن به خانه می‌رود و از فکر زن خوابش نمی‌برد صبح هم که می‌شود اوّل ریش‌هایش را کمی کوتاه می‌کند بعد دوش می‌گیرد و بهترین کت‌وشلوارش را می‌پوشد، موقع رفتن هم چند بار تا دم در می‌رود و هی برمی‌گردد جلوی آینه می‌ایستد و موهایش را مرتّب می‌کند بعد هم قبل از اینکه زنش بیدار شود و سؤال پیچش کند از خانه بیرون می‌زند و قدم‌زنان می‌رود سمت دفتر کارش، توی دفتر اما زمان نمی‌گذرد، هرچند دقیقه یک‌بار از پشت میز بلند می‌شود و در درگاه می‌ایستد، زن که بالاخره سروکله‌اش از دور پیدا می‌شود قلبش تند می‌زند، شیطان را لعن می‌کند، کتتش را درمی‌آورد و موهایش را به هم می‌ریزد اما زبانش کار خودش را می‌کند:

-سلام حاج‌آقا!

-علیک! چیه ضامن پیدا کردی؟

-ضامنم کجا بود، منو به خاطر ازدواجم خونواده م طرد کردن، به خاطر فوت شوهرم خونواده ش، اینجا هم یک ماه نمی‌شه که اومدیم و کسی منو نمی‌شناسه، پسرم گوشه‌ی خونه افتاده و آگه همین ماه عمل نشه تا آخر عمر فلج باقی می‌مونه.

-از کجا معلوم راست بگین؟

-خودتون می تونین بیاین ببینین.

-راست می گین! یعنی منظورم آینه که راست می گین آگه
پسرتون این ماه عمل نشه برای همیشه فلج می شه؟
-پس واسه چی هر روز خدا پا میشم میام اینجا و التماستونو
می کنم.

-آگه واقعاً راست بگین یه راهی واستون پیدا می کنم.
زن هول می کند و چادر از سرش می افتد، مرد چادرش را
برمی دارد و به او می دهد و زیرچشمی به هیکل زن نگاه می کند
هیکلی که انگار تراشیده اند.

-چه راهی؟

-آگه یه کاری بکنین که بتونم بهتون اعتماد کنم خودم ضامنتون
میشم.

-خدا از بزرگی کمتون نکنه.

-ولی اوّل باید ببینم راست می گین یا نه.

-همین الان میرم کولش می کنم میارمش اینجا، پرونده ی
پزشکیشم میارم.

-واسه چی هم خودتو اذیت کنی هم اون طفل معصومو، خودم یه
تُکک پا میام می بینمش.

در دفتر را می بندد و بافاصله پشت سر زن راه می افتد، به خانه اش
هم که می رسد نگاهی به دور و اطراف می اندازد و وقتی می بیند کسی

نیست پشت سر زن وارد خانه‌ی کلنگی‌اش می‌شود. توی تاریکی از چند تا پله‌ی خراب پایین می‌رود و وارد زیرزمین مرطوبی می‌شود، زیرزمینی یک اتاقه و تقریباً خالی از اثاثیه، زن گوشه‌ی پتو را از روی پسرش که خواب است کنار می‌زند و از زیر روفرشی‌ی رنگ و رو رفته پرونده‌ی پزشکی‌اش را برمی‌دارد نشان مرد بدهد.

- نمی‌خواد، راستی شغل شما چیه؟

- من که نمی‌تونم پسر علیلمو ول کنم و برم بیرون سرکار، اون چرخ قدیمی‌ی مارشال رو که همیشه‌ی خدا هم خرابه می‌بینی؟ با همون چرخ زندگیمونو می‌چرخونم منتها چون تازه اومدیم این محل مشتری‌ی چندانی ندارم و آگه همون چند تا مشتری‌ی ثابتم نداشتم حالا حتی لنگک یه لقمه نون بودم.

- پس چطور می‌خوای قسط وام بدی؟

- شاید یه کم دیروزود بشه ولی بالاخره جور می‌کنم گیرمم یکی دو ماه اوله بعد دیگه می‌شناسنم و سفارشام بیشتر می‌شه و طبعاً درآمدمم بیشتر.

- با تو خونه نشستن و تبلیغات نکردن چشمت به در می‌خشکه میدم یکی از آشناها یه تابلو درست کنه بزنی سر در خونه یه چند صد هزار تومنی هم رو وامت می‌ذارم یه چرخ جدید از این همه کاره‌ها و برقیابگیری.

-خدا سایه تونو از سر بچه خاتون کم نکنه.

-من نه بچه دارم نه بچه دار میشم، حالا چی شد که جایجا شدی؟
 -این اواخر تو محلّه ی قبلیم پشت سرم حرف زیاد می زدن،
 خودتون که بهتر می دونین یه زن جوون و بیوه که پای مشتری هم به
 خونه ش بازه آگه راست بره و راستم بیاد واسش حرف در میارن از
 طرفی لات و لوتای محلم بیست و چهار ساعت جلوی در ما می نشستن
 و موی دماغم بودن طوری که حتی واسه خرید مایحتاج زندگی هم از
 خونه می خواستم برم بیرون با اکراه می رفتم.

-خدای نکرده قصد جسارت ندارم ولی چرا دوباره ازدواج
 نکردین تا سایه ی یه مرد بالا سرتون باشه و از این وضع خلاص
 بشین.

-آخه شوهرم دم مرگش قسم داد به خاطر وضعی که پسرمن
 داره دوباره ازدواج نکنم و گفت هر کسو که انتخاب کنم آگه
 خدای نکرده پاش خوب نشه بالاخره یه روز خسته می شه و بچه رو
 می ذاره آسایشگاه.

-حالا ازدواج دائم نکردین لاقول صیغه ی یه مرد زن دار می شدین
 این طوری هم خونه زندگی ی اصلیش یه جای دیگه بود و هرچند
 وقت یه بار میومد پیشتون، هم خرجتونو می داد و یخچالتونو پر می کرد
 تازه از پس دوا درمون پسرتونم راحت تر بر میومدین، چشماتونو که
 خوب باز کنین مرد باشرافتم پیدا می شه.

و به چشمان زن نگاه می‌کند، زن هم که می‌بیند این تنها راه گرفتن وام و درمان پسرش است به چشمان مرد نگاه می‌کند، مرد سرش را پایین می‌اندازد و به زمین نگاه می‌کند، زن بلند می‌شود برای مرد چای بریزد، مرد چای نخورده بلند می‌شود و می‌رود.

□

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روزی بشه که به زنم خیانت کنم.
-خیانتو که همه می‌کنن، حتی سالم ترینشون، منظورم آینه که امکان نداره هیچ زن و شوهری بالاخره یه روز و یه جایی از کسی شده واسه یه لحظه خوششون نیاد. یه مثال می‌زنم حرفمو راحت تر بفهمی، فرض کن یه زنی برای اولین بار می‌ره بقالی محلشونو از طرف خوشش میاد این طوری فقط تو فکرش خیانت کرده حالا آگه زنه واقعاً زن با عصمتی باشه دفعه‌ی بعد که خرید داشت شده مجبور بشه بره چند تا محله دورتر و چند کیلومتر اونور تر جنسشو بخره دیگه پاشو تو اون مغازه نمی‌داره که آگه بذاره دیگه عملاً خیانت کرده.

-می‌دونی ترسم از چیه؟ من از همون روز اولی که زن گرفتم از این کلمه‌ی خیانت وحشت داشتم، خداییش آگه تا امروزم دست از پا خطا نکردم به خاطر این نبوده که پیغمبرزاده‌ام نه از این می‌ترسیدم که دنیا دار مکافات و شاید همین بلا سر خودمم بیاد، می‌دونی من از اون غیرتی‌ام که دکترا بهشون می‌گن مریض، حتی فکر اینکه زنم یه روز به خاطر اینکه اجاقم کوره و اونم کشته‌مردی بچه ست ازم

طلاق بگیره و بعد بره با یکی دیگه عروسی کنه و باهاش بخوابه هم روانیم می کنه، اون اوایل که عملاً بهش شک داشتم و حتی کار و بارمو ول می کردم و از سر کوجه دزدکی کشیک می دادم بینم جایی می ره یا کسی میاد پیشش، چند سال طول کشید تا یواش یواش بهش اعتماد کردم ولی ترسه هنوز باهامه.

-میگن یکی با یه زنه زیر یه درختی نشسته بوده دو سه تا دونه گردو از جیبش در میاره بشکنن با هم بخورن بعد که کارشون تموم می شه و داشتن برمی گشتن چند تا باغ پایین تر زن خودشو می بینه که یه مردی یه کیسه گردو جلوش گذاشته بوده داشته باهاش می شکسته می خورده، بالاخره از هر دستی بدی از همون دستم می گیری.

مرد همین که این جمله را می شنود بلند می شود و لباسش را می پوشد، به زن می گوید که این اولین و آخرین رابطه‌ی شان است و دیگر پایش را توی خانه‌اش نمی گذارد اما تا آخر عمرش کمکش می کند بعد هم به جای دفتر مستقیم می رود خانه.

-خبریه امروز زود اومدی؟ چند بار زنگ زدم گوشی رو ور نداشتی مگه دفتر نبود؟

-چرا ولی حوصله‌ی سر و کله زدن با مردمو نداشتم و درو از تو قفل کرده بودم سیم تلفنم کشیده بودم، مانتو تنه جایی بودی یا جایی می خوا بری؟

-یه سر می خوام برم خونه‌ی مامانم اینا.

-اول برو به مانتوی بلندتر بپوش و اون آرایشتم پاک کن بعد خودم می رسونمت.

-منکه چندساله این جور می گردم چی شده دوباره حسّاس شدی؟

-هیچ چی، مملکت روز به روز داره خراب تر می شه.
-مگه نگفتی بی حوصله ای؟ خودم آژانس می گیرم میرم.
-آژانس؟ بعضی از این آژانسیا از ماشینای گذریم چشم نپاک ترن، موقع برگشتم باز خودم میام دنبالت، اصلاً تو چرا چادری نمی شی؟

مرد دیگر نه می گذارد زن برود خرید نه حتی کیسه ی زباله را بگذارد بیرون، پایش را هم از همه جا قطع می کند حتی خانه ی پدری اش، مهمانی که نمی روند هیچ مهمان هم دعوت نمی کند، سرکارش هم کمتر می رود و بیشتر خانه می ماند چهارچشمی زنش را می پاید، این اواخر هم که پرده ها را دو تا کرده خانه اش دید نداشته باشد شب ها هم مدام کابوس می بیند هر شب زنش را در خواب می بیند که کنار مردی خوابیده، از خواب هم که می پرد اولین چیزی که به ذهنش می رسد آخرین جمله ی زن خیاط است و آن قدر فکر و ذکرش خیانت کردن و نکردن زنش می شود که کارش به جنون می کشد و آخر

سر یکی از همین شب‌هایی که آن‌قدر بیدار می‌ماند تا زنش
زودتر از او بخوابد بالشش را برمی‌دارد و زنش را خفه می‌کند تا دیگر
غلط بکند به او خیانت کند.

قسمت این بوده

-برنجت کم نمک بود.

-تو هم آگه چهار جور خورشت می داشتی سر سفره جلو نه بابات یه جای کار از دستت در می فت.

-اوه حالا انگار چکار کرده.

-هیچ کار فقط قبل از او مدنشون آشپز بودم موقع بودنشون گارسون بعد از رفتنشونم ظرف شور.

-نکنه انتظار داشتی من این کارا رو بکنم؟

-تو همین که جلوی چندین آروغ زدن پدرتو سر سفره گرفتی کافیه.

-پدر تو آدم حساسیه که سه جور خورشت می ریزه رو پلوش عین این قحطی زده ها.

-عزیزم اون ذائقه ش تنوع طلبه مگه نمی بینی سه تا زن داره.

-داشتنش ایراد نداره ولی با سه تاشون بری خونه ی دامادت واسه

شام خیلی حرفه، تو به کدومشون میگی مامان؟

-به همونی که تو میگی مادرزن.
 -تقصیر منه که از رستوران سر کوچه غذا نگرفتم.
 -تو باید از همونجام زن می گرفتی، آقا رو باش صنار سه شاهی
 حقوق می گیره رستوران سر کوچه.
 -تو که سر تا پات طلاست آگه به زبونتم یه تیکه وصل می کردی
 انقدر الکی تو دهنتم نمی چرخید.
 -مگه روز عروسی کور بودی ندیدی همه شو فامیلای من آوردن،
 فامیلای تو که تازه آخر مجلس گیره کروات زدنو یاد گرفتن.
 -فامیلای تو بهتر بودن؟ کم مونده بود استریب تیز کنن.
 -پس مجلسو عمّه‌ی تو می خواست گرم کنه، ایا عمه جونش
 تسبیح گرفته بود دستشو همین جور ذکر می گفت فقط مونده بود دو
 رکعت نماز وحشت بخونه.
 -چشمت کور دنده ت نرم می خواستی با یکی مثل خودت
 ازدواج کنی.
 -تو هم عوض چاخان پاخان کردن و تیپ آن چنانی زدن و
 خونواده ت رو بزک دوزک کرده آوردن خواستگاری عمّه تو
 می آوردی.
 -خونواده‌ی من بزک دوزک کرده بودن یا خونواده‌ی تو البته به
 شکل خیلی دهاتی‌ای، آدم خیال می کرد رفته دیدن یکی از این
 نمایشای سنتی ژاپنیا.

-نمایش ژاپنیا رو دیگه کجا دیدی؟ تو که تا دیپلمت دو تا
گوسفند رو صبح می بردی چرا و شب برمی گرداندی.
-صد رحمت به اونا حداقل نی می زدم خر می شدن.
-خر منم یا تو! باید می گفتم اونروز جای برف شادی شپش کش
سرت خالی می کردن.

-تو که این قدر از پایین تا بالا باهام مشکل داری چه جوری تا حالا
تو این زندگی دووم آوردی؟

-کف دستمو که بو نکرده بودم همون شب اول قراره حامله شم.
-پس چه انتظاری داشتی می خواستی شب زفاف برسونمت
خونه ی بابات ویترینت سالم بمونه.

زن از کوره در می رود و قندان را پرت می کند طرف مرد، مرد
با صورت خونی می دود طرف زن و با مشت می کوبد توی صورتش
بعد کمربندش را درمی آورد و زن را به باد کتک می گیرد. زن با
یکدستش صورتش را می پوشاند و با دست دیگرش گلدان را
برمی دارد توی سر مرد می کوبد. مرد فریادکنان روی زمین می افتد اما
قبل از اینکه زن بتواند از خانه خارج شود با لگد می کوبد توی
شکمش، زن جیغ بلندی می کشد و بی هوش می شود، مرد که تازه
فهمیده چه غلطی کرده بدو می رود آب می آورد می پاشد توی
صورتش فایده که نمی کند گوشش را روی قلب زن می گذارد، هنوز

می‌تپد، بدو می‌رود شماره‌ی اورژانس را می‌گیرد و با صدای بریده‌بریده و التماس کنان تقاضای کمک می‌کند.

□

-بیا تو!

-قربان! متهم رو اوردم خدمت تون.

سرباز احترام نظامی می‌گذارد و می‌رود.

-متأسفانه باید بگم همسرتون بچه رو سقط کرده و از اونجایی که نوزاد هفت‌ماهه بوده پرونده‌ی یه قتل میافته گردنتون.

-خودش چی جناب سروان! خودش سالمه؟

-از نظر فیزیکی آره ولی دچار شوک روانی شده، از وقتی فهمیده مرده زاییده و دیگه هم نمی‌تونه مادر بشه یه ملحفه رو گلوله کرده گذاشته زیر پیرهنش و باهاش حرف می‌زنه، اونقدر حالش خرابه که ما هم نتونستیم سؤالامونو ازش پرسیم.

□

مرد به دیوار بازداشتگاه خیره شده و همه‌چیز را به شکلی دیگر و از اول مرور می‌کند:

-عزیزم می‌شه نمکدونو بیاری سر سفره؟

-چلاق که نیستی پاشو خودت وردار بیار!

اما هر بار که مرور می‌کند و به هر شکلی که مرور می‌کند باز به بازداشتگاه برمی‌گردد.

گوشواره

- کی گفت اون پرده‌ی لامصبو بکشی؟
- گفتم یه ذره آفتاب اول صبح بخوره به سرت شاید عقلت بیاد
سر جاش.

- باز تو غلط زیادی کردی، عقل من سر جاش نیست؟
- مردی که هم بیکار باشه هم معتاد دیگه نور علی نوره.
- همچین می گی انگار آدم کشتم.
- کسی که وسایل خونه شو که با خون دل جمع کرده می بره می
فروشه و دود می کنه می ده هوا واسه اینکه خمار نمونه آدمم می
کشه.

- زنیکه‌ی عوضی! تا اون روی سگمو بالا نیوردی پرده رو بکش و
از جلوی چشم برو گمشو و گرنه امروز خودتو می برم می فروشم.
- دهنتو گل بگیر بی وجدان! غلط کردم از ترس آبرومون سوختم
و ساختم و لام تا کام پیش احدی حرف نزدم. هر چی زنا تو صف شیر
و نون از این و اون می گفتن و باور نمی کردم سر خودم اومد. تو رو

خدا یه نگاه به همین اتاق بنداز! از اتاقی که گوش تا گوشش اسباب‌اثاثیه بود همین یه چند تا رختخواب و چند دست لباس برامون واسمون مونده، خجالت نمی‌کشی؟

-مثل اینکه تو بدنت به کتک خوردن عادت کرده و تا سهمیه‌ی امروز تو نگیری خفه نمی‌شی.

و بلند می‌شود و زنش را تا جایی که می‌خورد می‌زند بعد نگاهی به اسباب‌اثاثیه‌ی باقی‌مانده می‌اندازد و کت و شلوار دامادش را زیر بغل می‌زند و از خانه می‌رود بیرون.

□

-سلام و صد سلام به روی ماهت، شام چی داریم؟

-شام من یا شام تو؟

-مگه دو جور غذا درست کردی، چیه نکنه گنج منج پیدا کردی؟

-نه عزیزم من کتک می‌خورم تو غذا.

-سرکوفت زن دیگه، بگم غلط کردم راضی می‌شی، تقصیر

خودت بود دیگه، جفت دستام بشکنه آگه یه بار دیگه روت بلند شه.

-چیه حالا که توپ‌تویی مهربون شدی؟

-من همیشه‌ی خدا مهربون بودم، حالا سفره رو بنداز که روده

کوچیکم داره روده بزرگه رو می‌خوره، قول می‌دم از فردا ترک

کنم.

-من نمی‌دونم این فردا چرا چهارساله که نیاد.

-همین فردا میاد قسم می خورم، اصلاً به جون تو.

□

نصفه‌های شب است و خوابش نمی‌برد اما ترجیح می‌دهد زیر لحاف بماند، توی فکر و خیال است که زنش بلند می‌شود و خیلی بی سروصدا از زیر لحاف تشک‌های کم‌دیواری چیزی را برمی‌دارد و می‌رود توی حیاط، تعجب می‌کند و از گوشه‌ی پنجره به حیاط نگاه می‌کند. زنش جایی از باغچه را می‌کند، چیزی را توی سوراخی که کنده می‌گذارد و را با خاک می‌پوشاند، قبل از اینکه زنش بیاید تو باعجله می‌رود زیر لحاف و خودش را به خواب می‌زند بعد صبر می‌کند خوابش برد آن وقت پاورچین پاورچین از اتاق بیرون می‌رود و خوشحال به خیال اینکه چیز باارزشی پیدا می‌کند، چیزی که حداقل خرج یک هفته‌اش را می‌دهد می‌رود توی حیاط و شروع می‌کند به کندن، بعد به چیزی که درآورده نگاه می‌کند و باورش نمی‌شود این همان گوشواره باشد.

□

-چه جوری تونستی بیای بیرون؟

-گفتم مستخدم مدرسه مون از پله‌ها افتاده دستش شکسته و هرروز یکی از بچه‌ها می‌ره کمکش امروزم نوبت منه.
-تو دیگه کی هستی این فکر به عقل جنم نمی‌رسید.
-دروغ نگفتم یه ساعتی باهمیم بعد من واقعاً می‌رم.
-شوخی می‌کنی؟ این همه بگیر و ببند فقط واسه یه ساعت.

-حالا زود باش تا یکی ما رو ندیده از محل بریم بیرون بعد یه کاریش می‌کنیم.

-امروز می‌خوام واست یه گوشواره‌ی طلا بخرم.

-پولش از کجا؟

-اولاً که ارزون‌ترین گوشواره رو می‌خرم دوماً اینکه حقوق چند ماه سربازیمو نگرفتم واسه همین موقع.

-من نمی‌خوام.

-منی‌خوام دیگه نداره! کسی که موهاشو مثل تو کوتاه می‌کنه گوشواره م باید بندازه.

-گفتم که نمی‌خوام، تازه اگر بخوام تو خونه چی بگم؟ بگم از کجا اوردم.

-بگو اون دوستت، اسمش چی بود؟ این پولدارا رو آگه نبینی هم از اسمشون تابلو مایه دارن بس که اسماشون عجیب غریب و سخته، بگذریم بگو دوستت عوض این یکی دو ماهی که میری خونه شون و بهش درس یاد می‌دی اینو بهت داده.

-من نه تا حالا دروغی گفتم نه حالا میگم در ضمن گوشواره هم نمی‌خوام.

-این تن بمیره به خاطر من.

و می‌روند به یک طلافروشی و ارزان‌ترین و سبک‌ترین گوشواره را می‌خرند.

-زود بنداز تو گوشت بینم چه شکلی می شی.

-آخه نمی شه.

-چرا نمی شه؟

-آخه گوشام سوراخ نیست یعنی احتیاجی هم نبوده سوراخشون

کنم، خودت که می دونی اوضاع مالیمون چجوره.

همان جا توی مغازه می زند زیر گریه و دست های معشوقه اش را
توی دستانش می گیرد و قسم می خورد زندگی ای را برایش فراهم کند
که همه حسرتش را بخورند، عشقش را که رساند مستقیم می رود
مرکز ترک اعتیاد، ترک که کرد برمی گردد سرکارش و ماه اول دوم
نه ماه سوم وام می گیرد و خانه را دوباره پر از اسباب ااثیه می کند و
پشت دستش را داغ می گذارد که دیگر زنش را نزند بعد
پاورچین پاورچین از حیاط برمی گردد اتاق و می رود زیر لحاف
درحالی که پاک یادش می رود روی گوشواره را با خاک بپوشاند.

ماشین عروس

پشت میز کارش توی اداره نشسته و دارد جدول حل می‌کند. هر وقت که حل کردن جدول پیش نمی‌رود روزنامه را ورق می‌زند و دو سه سطری از یک ستون می‌خواند و دوباره برمی‌گردد سراغ جدول. از بیرون صدای زوزه کشیدن یک سگ می‌آید، از پشت پنجره به خیابان نگاه می‌کند. بچه‌ها دو تا پای عقبی یک سگ را با طناب بسته‌اند و به طرفش سنگ پرتاب می‌کنند. پنجره را باز می‌کند دعوایشان کند ولی یاد کار بدی که در نوجوانی و توی انباری خانه‌ی شان آن‌هم وقتی که کسی در منزل نبود می‌افتد از خودش خجالت می‌کشد و پشیمان می‌شود، همین‌که دوباره پشت میز می‌نشیند برایش از یک شماره‌ی ناشناس پیامکی می‌آید، پیامکی که تویش نوشته خیلی گشتم تا پیدات کنم. منظورش از پیدات کنم را نمی‌فهمد و جواب می‌دهد شما؟ یک پیامک دیگر برایش می‌آید که تویش نوشته من تو رو خوب خوب می‌شناسم ولی فکر نکنم تو منو بشناسی نه که یه فیلم قدیمی رو خیلی با دقت نگاه کنی. سر در نمی‌آورد و به همان شماره زنگ می‌زند، طرف جواب نمی‌دهد و گوشی‌اش را خاموش می‌کند، مرد مثل

هرروز از گل فروشی توی راه یک شاخه گل مریم می خرد و می رود خانه. نصفه های شب غرق خواب است گوشش اش زنگ می خورد، به شماره که نگاه می کند می بیند همان آدم است، همین که جواب می دهد طرف ردّ تماس می دهد و بلافاصله برایش یک پیامک می فرستد با این مضمون که تو یه پا به من بدهکاری، زنگ که می زند طرف گوشش اش را خاموش می کند تا صبح خوابش نمی برد و صبح هم برای اولین بار توی پانزده سالی که اداره می رود یادش می رود سر راه روزنامه بخرد، دو سه روزی از طرف خبری نمی شود و او هم هر بار زنگ می زند گوشش اش خاموش است تا اینکه یک روز دوباره از همان شماره پیامکی جدید می آید، پیامکی که تویش نوشته فردا و پس فردا و روز بعدش زنت رو بفرست یه جایی و خودتم مرخصی بگیر و تو خونه بمون، ظهر آخرین روز مرخصی اش زنگ خانه را می زنند، در را که باز می کند می بیند پستی است و برایش نامه آورده. در را می بندد و نامه را باز می کند، توی نامه فقط یک عکس است، یک عکس قدیمی از یک ماشین گل کاری شده، خوب که نگاه می کند می بیند ماشین قبلی همکارش است که ماشین عروسشان هم بوده، پشت عکس را که نگاه می کند می بیند با خطی بچه گانه نوشته شده فیلم رو دیدی؟ تازه می فهمد منظور طرف از فیلم کدام فیلم است. بی معطلی فیلم عروسی شان را توی دستگاه می گذارد و چند دفعه از اوّل تا آخر آن را می بیند ولی چیزی دستگیرش نمی شود.

بازهم یک پیامک برایش می‌آید که تویش نوشته خوب که فکر کردم دیدم پای تو به هیچ دردی نمی‌خوره و فقط به این کار میاد که هرروز باهاش بری سرکار و واسه زنت حمّالی کنی پای زنت خوبه. بلافاصله می‌رود اداره‌ی پلیس و اتفاقاتی را که افتاده تمام و کمال برای افسرنگهبان توضیح می‌دهد ولی افسرنگهبان چنان نگاه عاقل اندر سفیهی به او می‌کند که سرش را پایین می‌اندازد و می‌آید بیرون، همین که پایش را بیرون می‌گذارد دوباره یک پیامک برایش می‌آید که تویش نوشته یادت میاد کی گلای ماشین عروستونو کند؟ هر چه فکر می‌کند یادش نمی‌آید و سریع به همکارش زنگ می‌زند که او هم بعد از کلی خندیدن و سربه‌سر گذاشتنش جواب می‌دهد ماشینو که تحویل دادی هیچ گلی روش نبود من از کجا بدونم. زنگ می‌زند خانه‌ی مادر زنش و از زنش می‌خواهد چند روز دیگر همان‌جا بماند که می‌خواهد برود مأموریت بعد می‌رود خانه ساکش را برمی‌دارد و از پایانه یک بلیت می‌خرد به مقصد شهری که پشت پاکت نامه نوشته‌شده تا برسد آنجا هر نیم ساعت یک‌بار به گوشی ی طرف زنگ می‌زند، به گوشی‌ای که خاموش است، به مقصد که می‌رسد یک تاکسی می‌گیرد و آدرس را به راننده می‌دهد، به خانه‌ای که توی آدرس نوشته‌شده بود که می‌رسد هرچقدر زنگ می‌زند کسی در را باز نمی‌کند، عصبانی می‌شود و بالگد به در می‌کوبد که می‌بیند در باز است، بااحتیاط می‌رود تو، حیاط خانه طوری است که انگار

سال‌هاست کسی آنجا زندگی نکرده، دستگیره‌ی در ورودی را پایین می‌دهد، در باز می‌شود، می‌رود تو و کلید برق را می‌زند، هال خالی است به جز یک تلویزیون چهارده اینچ سیاه‌وسفید که روی چند تا سفال بنایی گوشه‌ای قرار گرفته و یک دستگاه قدیمی ی‌ویدئو که همان‌جا روی زمین است. تلویزیون را که روشن می‌کند و دکمه‌ی پخش دستگاه را که می‌زند می‌بیند فیلم عروسی خودش است، زیاد تعجب نمی‌کند. از سر کنجکاو می‌رود توی تنها اتاق خانه و لامپ را روشن می‌کند، اتاقی که جای پنجره‌اش دیوار کشیده‌اند و روی دیوار چند تا عکس دسته‌گل خشک شده است که دورشان روبان پیچیده شده، به عکس‌ها که نگاه می‌کند می‌بیند این‌ها همان گل‌هایی هستند که روی ماشین عروشان چسبانده شده بود تا می‌خواهد از اتاق بیاید بیرون لامپ خاموش می‌شود و در اتاق بسته. دری که هرگز به رویش باز نمی‌شود و صدای فیلم عروسی که هرگز قطع نمی‌شود.

متشابه^{۲۸} الیه

زن لباسش را عوض می‌کند و یکدست آبی می‌پوشد، مرد لباسش را عوض می‌کند و یکدست آبی می‌پوشد، زن جلوی آینه‌ی قدی می‌ایستد و خودش را در آینه می‌بوسد، مرد جلوی آینه‌ی قدی می‌ایستد و خودش را در آینه می‌بوسد، زن مدل موهایش را عوض می‌کند و این بار فرق از وسط باز می‌کند، مرد مدل موهایش را عوض می‌کند و این بار فرق از وسط باز می‌کند، زن چشم‌هایش را می‌بندد چند بار دور خودش می‌چرخد بعد می‌ایستد چشم که باز می‌کند رو به در خروجی است، مرد چشم‌هایش را می‌بندد چند بار دور خودش می‌چرخد بعد می‌ایستد چشم که باز می‌کند رو به در خروجی است، زن از خانه بیرون می‌زند و با سه بار چرخاندن کلید در را قفل می‌کند، مرد از خانه بیرون می‌زند و با سه بار چرخاندن کلید در را قفل می‌کند، زن تمام طول کوچه را روی جدول راه می‌رود، مرد تمام طول کوچه را روی جدول راه می‌رود، زن در خیابانی که به طرف بالا یک طرفه است به طرف بالا نگاه می‌کند و از خیابان می‌گذرد، مرد در

خیابانی که به طرف بالا یک طرفه است به طرف بالا نگاه می کند و از خیابان می گذرد، زن وارد فروشگاه می شود، مرد وارد فروشگاه می شود، زن یک شامپوی نرم کننده ی موی سر چهارتا کنسرو ماهی یک قوطی واکس و یک شیشه سم حشره کش را روی میز متصلی صندوق می گذارد، مرد یک شامپوی نرم کننده ی موی سر چهارتا کنسرو ماهی یک قوطی واکس و یک شیشه سم حشره کش را روی میز متصلی صندوق می گذارد، متصلی مبلغ پرداختی را به زن می گوید، زن و مرد حواسشان پرت جای دیگر است و نمی شنوند، بیرون از فروشگاه زن می ایستد و به عقب نگاه می کند، بیرون از فروشگاه مرد می ایستد و به جلو نگاه می کند.

- شما انگار از رو لیست من خرید کردین.

- شما انگار از رو لیست من خرید کردین.

- شما چرا شنبه و چهارشنبه خرید می کنین؟

- شما چرا شنبه و چهارشنبه خرید می کنین؟

- نکنه شما هم جای استمپ از واکس استفاده می کنین؟

- نکنه شما هم جای استمپ از واکس استفاده می کنین؟

زن لبخندی می زند و مرد را به نوشیدن یک فنجان قهوه دعوت می کند، مرد لبخندی می زند و زن را به نوشیدن یک فنجان قهوه دعوت می کند، زن در خیابانی که به طرف پایین یک طرفه است به طرف پایین نگاه می کند و عرض خیابان را طی می کند، مرد در

خیابانی که به طرف پایین یک طرفه است به طرف پایین نگاه می کند و عرض خیابان را طی می کند، زن تمام طول کوچه را روی جدول راه می رود، مرد تمام طول کوچه را روی جدول راه می رود، زن سه بار کلید را توی قفل می چرخاند در را باز می کند و مرد را به داخل دعوت می کند، مرد سه بار کلید را توی قفل می چرخاند در را باز می کند و زن را به داخل دعوت می کند، زن یک فنجان قهوه برای مرد می ریزد، مرد یک فنجان قهوه برای زن می ریزد، زن و مرد فنجانشان را زمین می گذارند می ایستند و سعی می کنند طوری توی فنجانشان شکر بریزند که اصلاً روی زمین نریزد، شکری که فقط و فقط توی فنجان زن می ریزد.

مرد فیل نما

از وقتی یادش می‌آید همین‌جا بوده، توی همین قفس. هر بار که چشم‌باز کرده همین‌جا بوده و همیشه هم توی همین قفس چشم‌هایش را باز کرده.

-قوزی برگرد پشتو ببینیم!

قوزی هیچ‌وقت لباس تنش نبوده، توی سرما لرزیده و توی گرما پوستش سوخته.

-قوزی! چهار دست‌وپا راه برو.

و هر بار که چهار دست‌وپا راه‌رفته خودش را بیشتر شبیه آن‌هایی که توی قفس‌های دیگرند دیده و همین‌که دوباره روی دوپایش ایستاده دنبال دلیل اینجا بودنش گشته.

-قوزی! امروزم کارت خوب بود، حالا بیا غذا تو بخور.

سری تکان می‌دهد و از صاحبش تشکر می‌کند بعد غذایش را می‌خورد و می‌خواهد توی خواب می‌بیند همه‌جا آتش گرفته و همه در حال فرارند و او به پشت افتاده و نمی‌تواند بلند شود و جیغ می‌کشد، آتش به قفس او که می‌رسد زنی بسیار زیبا، زیباتر از همه‌ی آن‌هایی

که تا حالا بلیت خریده‌اند و به تماشایش آمده‌اند توی قفس ظاهر می‌شود، زنی که برعکس او به‌جای دو تا قوز دو تا بال پشتش دارد، فرشته دست می‌زند و او توی هوا معلق می‌شود، نوری سمتش می‌تابد و با لباسی بسیار زیبا روی دوپایش می‌ایستد، فرشته به صورتش دستی می‌کشد و از او می‌خواهد توی چشم‌هایش نگاه کند، توی چشم‌هایش مردی را می‌بیند زیباتر از همه‌ی آن‌هایی که بلیت خریده‌اند و به تماشایش آمده‌اند بعد در را با اشاره‌ای باز می‌کند و غیب می‌شود، از قفس که بیرون می‌آید صاحبش را می‌بیند که آتش گرفته و با شلاق آتش گرفته‌اش به جانش می‌افتد، بیدار می‌شود.

-قوزی یا الله نورخان تا مردم نیومدن تماشات.

قبل از آنکه شلاق بخورد بلند می‌شود، مردم می‌آیند و می‌روند و او به ادا اطوار درآوردن و رقصیدنش ادامه می‌دهد تا اینکه یک‌مرتبه همه ساکت می‌شوند و کنار می‌روند، زنی بسیار زیبا جلو می‌آید، نگاهش می‌کند و اسمش را می‌پرسد.

-حرف نمی‌زنه خانوم، از روزی که پیداش کردم یک کلمه هم حرف نزده ولی حرفای ما رو می‌فهمه.

زن دوباره و دوباره می‌پرسد تا اینکه قوزی بالکنت زبان اسمش را می‌گوید، اسمی را که با آن صدایش می‌کنند، زن دستور می‌دهد در قفس را باز کنند، قوزی همین‌طور که با اشاره‌ی زن بیرون می‌آید

صاحبش را می بیند که آتش گرفته و شلاق آتش گرفته اش را پایین نگاه داشته.

- می خوام از اینجا بیرمت چیزی نداری که ورداری؟

- مَم من فَفَقَط یه یه بی بی لیت می می خوام.

و یک بلیت به او می دهند و می برندش.

□

- قوزی! قوزی! قوزی!

بچه ها صدایش می کنند، دنبالش راه می افتند و به طرفش سنگ پرت می کنند، زن ها هم همین که می بینندش جیغ می کشند و فرار می کنند، هر بار که خواسته جایی برود که مردم ایستاده اند و چیزی را تماشا می کنند چند نفر تفنگ به دست جلوش را گرفته اند، این بار هم دو نفرشان دارند تا خانه اش همراهی اش می کنند، خانه ای که آتش گرفته، قوزی بی خیال چیزهایی که به طرفش پرت می شود آن قدر به آتش نگاه می کند تا همه چیز بسوزد و خاکستر شود.

- از محله ای ما برو گم شو قوزی، برو یه جای دیگه.

و قوزی بی هدف راه می افتد طوری که اصلاً متوجه نمی شود از شهر خارج شده و به رودخانه که می رسد تازه می فهمد صبح شده، خسته و گرسنه خم می شود کمی آب بخورد که می ترسد و عقب می رود بعد لباس هایی را که برایش دوخته اند درمی آورد و پشتش را به طرف آب می گیرد قوزهایش را ببیند بعد ادا اطوار درمی آورد و

می رقصد، بغضش که می ترکد بلیتش را درمی آورد و دراز می کند،
دستی از آب بیرون می آید، بلیت را می گیرد و می رود ته قفس،
می رود تا از صاحبش دوباره شلاق بخورد.

معشوقه

-تو که بهم گفته بودی دوستم داری.

-آره دوستت دارم.

-پس چرا اونو انتخاب کردی؟

-چون اون منو دوست داره.

-منم تو رو دوست دارم.

-اون بیشتر منو دوست داره.

-از کجا می دونی؟

-چون من دوستش ندارم.

-این احمقانه‌ست، من تو رو دوست دارم، تو هم منو دوست

داری، اونوقت کسی رو انتخاب کردی که دوستش نداری و دوستت

داره.

-من فقط می‌خوام دوست داشته بشم.

-خب من دوستت دارم.

-فقط دوست داشته بشم.

□

مرد زن را مجبور می‌کند نامه‌ای بنویسد که به خاطر دوست شوهرش شوهرش را ترک می‌کند بعد آن را روی جاکفشی می‌گذارد. زن را وادار می‌کند چمدانش را ببندد و فقط لباس‌هایی را بردارد که لازم دارد. فقط لوازم آرایشی را بردارد که باید بردارد و فقط پالتویی را بپوشد که دیگر جلوی شوهرش نمی‌پوشد بعد با گوشی زنش به گوشی دوست سابقش پیغام می‌فرستد که فقط تا موقعی در خانه می‌ماند که غذای ظهر را آماده کند، صبر می‌کند تلفن خانه زنگ بخورد، صبر می‌کند موبایل زن زنگ بخورد، رد تماس می‌دهد، صبر می‌کند تلفن خانه بیشتر زنگ بخورد بعد از تماس چهارم زن را با چاقو می‌زند، آن قدر می‌زند که جنون آنی تشخیص داده شود بعد لباسش را عوض می‌کند و چاقویی را که یک ماه پیش به دوستش داده بود خلاصش کند توی سوراخ درخت حیاط می‌اندازد بعد فرار می‌کند. چند کوچه بالاتر می‌ایستد تا صدای آژیر ماشین پلیس را که خودش به عنوان همسایه ناشناس خبر کرده بشنود، به ساعتش نگاه می‌کند، دلش نمی‌خواهد زمان سریع جلو برود حالا که اصلاً بر نمی‌گردد. زمان می‌گیرد، بیست دقیقه می‌گذرد، صدای آژیر آمبولانس را می‌شنود که دارد دور می‌شود، خیالش راحت می‌شود که زن نمرده و نفسی به راحتی می‌کشد بعد دوباره به ساعتش نگاه می‌کند، به خانه‌ی خودش برمی‌گردد و دوش آب سرد می‌گیرد.

□

مرد تمام ساعات طول عمل را توی راهروی بیمارستان قدم می‌زند بعد آنقدر توی بخش می‌ماند تا زن به هوش بیاید تا برای آخرین بار توی چشم‌هایش نگاه کند و برود خودش را معرفی کند اما زن توی کماست و هر چه زمان می‌گذرد نشانه‌ای از بهبودی نشان نمی‌دهد.

□

دوستش وارد سلول که می‌شود اولین کاری که می‌کند روی دیوار بیست‌وسه خط می‌کشد بعد به دیوار روبرو تکیه می‌دهد و زل می‌زند به چوب‌خط‌ها، همین‌طور زل می‌زند بعد تصمیم می‌گیرد تمام روزهای این مهروموم‌ها را دقیقه مثل هم بگذراند، آنقدر که از یکجا به بعد دیگر گذشت زمان را حس نکند، ماه‌های اول را به امید عفو می‌گذراند، سال‌های اول را به امید اینکه ضارب اصلی پیدا شود. هیچ چیزی روزمرگی‌اش را تغییر نمی‌دهد، نه تلفنی، نه نامه‌ای و نه ملاقات‌کننده‌ای.

□

پنج سال مرد به زن سر می‌زند، از پرستاری که برایش استخدام کرده پرس‌وجو می‌کند، لباس تازه و لوازم‌آرایش متفاوتی به پرستار می‌دهد بعد پرستار را مرخص می‌کند، خودش کنار تخت می‌نشیند و تا صبح برای زن کتاب می‌خواند.

□

چوب خطّ دوستش چند وقتی است پنجمین خطش خط خورده، پرستار دنبال تلفن می دود، شماره‌ی مرد را می گیرد و مژدگانی می خواهد. مرد سریع خود را به بیمارستان می رساند و بعد از پنج سال و سه ماه و سیزده روز دوباره زل می زند به چشمان زن و زن فقط زل می زند به چشمان او. مرد گریه می کند و زن فقط زل می زند. گریه اش که قطع نمی شود از بخش می زند بیرون. سراغ دکتر را می گیرد، دکتر که باورش نمی شود مرد را در آغوش می گیرد و به او قول می دهد بعد از چند ماه در هر صورت برگه‌ی ترخیص زن را امضا کند.

□

توی زندان پنج ماه اصلاً معلوم نیست چند روز است، روزها آن قدر تکراری تکرار می شوند که اصلاً انگار تکرار نمی شوند، بیرون زندان زن روی تخت، توی خانه مرد است و مرد دارد توی دهانش با قاشق مربّا خوری سوپ می ریزد.

□

هفت سال بعد بیرون از زندان دقیقاً هفت سال بعد است. زن آن قدر می تواند انگشت‌های دستش را تکان بدهد که دکمه‌ی ویلچر برقی اش را بزند و برای خودش توی حیاط چرخی بزند.

□

حالا بیرون از زندان بیست و سه سال گذشته، درون زندان اما دوست مرد توی روزمرگی اش تغییری داده، از صبح که زندانبان به او گفته وقتش است آخرین خط را هم خط بزند ته تیز مسواکش را روی

دیوار گذاشته منتظر است در سلول برای همیشه باز شود تا آخرین خط را هم بکشد.

□

بیرون از زندان مرد به زن غذا می‌دهد، لباس‌هایش را عوض می‌کند، برایش لگن می‌گذارد، روی ویلچر می‌نشانده و می‌بردش وسط حیاط بعد کتکش را برمی‌دارد و می‌رود اداره‌ی پلیس.

□

بیرون از زندان دوستش می‌رود خانه خودش، یک دست کت‌وشلوار برمی‌دارد، می‌تکاند، می‌پوشد و مستقیم می‌رود سراغ آدرسی که پلیس به او داده. جلوی خانه که می‌رسد کلیدی را که از پلیس گرفته توی قفل در حیاط می‌اندازد و در را باز می‌کند، زن سابقش توی حیاط برای خودش می‌چرخد، می‌رود ویلچر را متوقف می‌کند و توی چشم‌هایش زل می‌زند، زن سابقش گریه می‌کند، از ویلچر پایین می‌آوردش، روی ویلچر می‌نشیند و از حیاط می‌زند بیرون.

دوست سابق

دوست سابقش را که در جوانی مدل مجله‌های مُد بوده اَتفاقی توی خیابان دیده. دوست سابقش او را به‌جا نیاورده و اصلاً چرا باید به‌جا بیاورد که او نه توی جوانی‌اش آدم موقِّق و توی چشمی بوده و نه حتّی حالا که دارد میان‌سالی را تجربه می‌کند. سر صحبت باز می‌شود و صحبت از هر دری می‌شود از جمله که او اینجا چکار می‌کند و قاعدتاً هنوز هم باید جنوب باشد که دوست سابقش می‌گوید از زنی حسابی خوشش آمده و اگر او را احمق فرض نکند تا اینجا دنبالش آمده اما در شلوغی پایانه گمش کرده و حالا تا آخر شب که اولین اتوبوس به سمت جنوب حرکت می‌کند باید در خیابان‌ها پرسه بزند و وقت بگذرانند. این را که می‌شنود از او هی اصرار و از دوست سابقش هی انکار که بروند خانه‌ی او و اصلاً رفاقت مال همچین روزهایی است و بالاخره راه می‌افتند سمت خانه‌اش. در خانه را که باز می‌کند داد می‌زند مهمون داریم و زن تقریباً جوانش بعد از اینکه لباس مناسب پوشید می‌آید خوشامدگویی و کت مهمانشان را از دستش می‌گیرد و از چوب‌لباسی آویزان می‌کند بعد می‌رود آشپزخانه و با دو تا لیوان

شربت برمی‌گردد. شربت مهمانشان را که تعارف می‌کند مدل مجله‌های مُد سابق زیرچشمی نگاهی به او می‌اندازد و نگاهشان برای چند ثانیه به هم گره می‌خورد بعد هم تا می‌نشیند روی مبل می‌شود طرف صحبت مهمانشان که این زیاد به مزاج شوهرش خوش نمی‌آید. میز ناهار را هم که می‌چیند هر چه اصرار می‌کند اوّل مهمانشان غذا بکشد قبول نمی‌کند و این بار با اصرار او خودش اوّل غذا می‌کشد حتی جلوتر از شوهرش چیزی که قبلاً سابقه نداشته و این خودمانی شدن تا آنجایی پیش می‌رود که سر یک حرف خیلی معمولی دوتایی بلندبلند می‌زنند زیر خنده و زن با دستش می‌زند روی زانوی مهمان، شوهرش که حسابی عصبانی شده به‌زور جلوی خودش را می‌گیرد چیزی نگوید بعد هم در یک حرکت خیلی عجیب بلند می‌شود و می‌گوید بیرون کار واجبی دارد که حتماً باید همین الآن انجامش دهد کاری که پاک یادش رفته بوده و ادامه می‌دهد تا آن‌ها چند تا خاطره‌ی دیگر برای هم تعریف کنند برمی‌گردد آن‌وقت از خانه می‌زند بیرون و می‌رود برای اولین بار دو نخ سیگار می‌خرد و برای اولین بار یکی از آن‌ها را روشن می‌کند و می‌نشیند روی نیمکت پارک نزدیک محلشان تا یک‌ساعتی بگذرد که می‌گذرد و برمی‌گردد سمت خانه. توی این یک ساعت فکرش هزار راه می‌رود حتی آنجاهایی که نباید برود، در را که باز می‌کند و تو که می‌رود هیچ کدامشان را نمی‌بیند که صدای شُرشر آب را می‌شنود، چند بار

این پا و آن پا می‌کند و چند بار به شیطان لعنت می‌فرستد تا بالاخره در حمام را می‌زند، دوست سابقش در را باز می‌کند و می‌گوید به محض اینکه او از خانه خارج شده زنش هم به بهانه‌ای از خانه رفته بیرون و او که هم حوصله‌اش سر رفته بوده و هم بدنش بوی عرق می‌داده بهترین کار را در حمام رفتن دیده.

نقشه

از خواب که بیدار می شود کش وقوسی به بدنش می دهد و لبخند می زند از اینکه هفت هشت ساعت خوابیده و یک روز دیگر را هم سپری کرده اما همین که چشمش به ساعت می افتد می بیند فقط یک و نیم ساعت گذشته. یکی دیگر از همان خواب های لعنتی ی توی زندان. هم سلولی هایش توی محوطه اند و او که باکسی دمخور نیست توی سلول قدم می زند تا نرده ها می رود، برمی گردد طرف دیوار و دوباره همین طور تا نرده و از نرده به دیوار و آن قدر این بیست و چهار قدم را می رود و برمی گردد تا ساعت هواخوری تمام می شود و بقیه برمی گردند، قدیمی ی سلول است و ارشد و فقط هر وقت که مجبور باشد حرف می زند، نه یک کلمه کمتر، نه یک کلمه بیشتر، این یکی دو سال آن قدر زمان برایش کند گذشته که تمام موهایش سفید شده، توی فکر است که مأموری زندانی ای جدید را هل می دهد تو.

□

-چقدر واست بریدن؟

-پونزده سال.

-پونزده سالِ توی زندون یعنی سی سالِ بیرون، تو این خراب‌شده هر یه روز قدِ دو روز کش میاد.

-شما چند وقته اینجاایی؟

-کم کم داره می شه ده سال، تو این جمع از همه قدیمی‌ترم، بچه‌ها بهم می گن کاپیتان تو هم به همین اسم صدام کن، اون چوب خطای اون گوشه رو می‌بینی؟ اونا جریمه‌های خط من و هنوز بیست تاش مونده تا خط بخوره، جرمت چیه؟

-قتل غیر عمد.

-پس هم جرمیم البته من یه خلاف کوچولوی دیگه هم کردم، حالا کی رو ناکار کردی؟

-فاسق زنم رو، یه جوری دخلشو اوردم که گفتن دفاع از خود بوده.

-پسر! اینجا همه‌ی گوشا محرم نیست، هی تو! تختو خالی کن برو اون ردیف، بیا اینجا! پس هم داستایم.

و تا صبح این از زندگی ی خودش می‌گوید و آن. از زندگی شبیه به هم خودشان و از همان شب چنان باهم آخت می‌شوند که انگار برادرند، غذایشان را باهم می‌خورند، حمام رفتنشان باهم است، باهم موهایشان را از ته می‌زنند و باهم می‌روند توی محوطه، باهم می‌خوابند، اهل دود نیستند و هر وقت که تفریحی پکی به سیگار می‌زنند باهم می‌زنند و باهم به سرفه می‌افتند و باهم زیر پایشان

خاموشش می‌کنند آن‌قدر که بقیه هم به چشم دو تا برادر نگاهشان می‌کنند، این که با کسی دعوایش می‌شود آن یکی پشتش درمی‌آید و این که توی عالم خودش است آن یکی هم دل و دماغ ندارد حتی دوز هم که بازی می‌کنند هر کدامشان که یک دست می‌برد دست بعد طوری بازی می‌کند که آن یکی ببرد، دو سه سال مثل برق و باد می‌گذرد تا اینکه یک روز آفتابی کاپیتان حرف فرار را پیش می‌کشد آن‌هم فرار از زندانی که تا حالا کسی از آن فرار نکرده یا اگر هم کرده چندان دور نشده که یا خودش را برگردانده‌اند یا جنازه‌اش را. کاپیتان می‌گوید نقشه‌ی زندان را از نوه‌ی یکی از مهندسان سازنده‌اش خریده و مولای درز نقشه‌ای که برای فرار کشیده نمی‌رود، برادرش مخالفت می‌کند و می‌گوید دوازده سال تا آزادی‌اش مانده که آن را هم مثل این دو سه سال در کنار هم طوری می‌گذرانند که اصلاً به چشم نیاید و بعد هم ادامه می‌دهد که اگر گیر بیفتد این دوازده سال می‌شود بیست سال یا بیشتر اما حرفی که کاپیتان می‌زند و سوسه‌اش می‌کند اینکه زنی که آن‌ها به خاطر او توی حبس هستند حتماً الآن با یک مرد دیگر توی تخت خوابیده و دارد شامپاین قبل از کثافت کاری‌اش را باز می‌کند و حسابی هم به ریش آن‌ها می‌خندد زنی که حتی یک‌بار هم به ملاقاتشان نیامده و دوازده سال دیگر هم نمی‌آید، کاپیتان نقشه‌اش را می‌گوید. نقشه‌ای که خیلی دقیق طراحی شده، تنها که شدند بلوک‌هایی را که هشت سال موقعی که بقیه برای

هواخوری می‌رفتند محوطه را از جا درآورده برمی‌دارند و از طنابی که با ملحفه‌ها درست کرده‌اند پایین می‌روند تا برسند به فاضلاب و از خروجی‌اش از زندان می‌روند بیرون و بعد طوری که نور نورافکن‌ها آن‌ها را پوشش ندهد تا جاده‌ی خاکیِ نزدیک زندان می‌دوند و سوار ماشینی که از قبل هماهنگ کرده‌اند می‌شوند و خلاص بعد هم طی بیست و چهار ساعت از مرز خارج می‌شوند. هیچ دولت خری هم به خاطر دو تا مجرم پیزوری به اینترپل متوسل نمی‌شود و فقط می‌ماند اینکه دخل زن‌هایشان را بیاورند آن‌هم می‌ماند تا وقتی که کمی پول چفت و جور کنند و بریزند به حساب یک آدمکش حرفه‌ای، بالاخره روز فرار فرامی‌رسد، صبر می‌کنند تنها که شدند بلوک‌ها را درمی‌آورند تا از طنابی که یک سرش را به تخت‌ها بسته‌اند بروند پایین، اوّل کاپیتان پایین می‌رود اما ناگهان فریاد بلندی می‌زند و آن یکی که پایین می‌رود به او می‌گوید طناب از دستش دررفته و از چندم تری پرت شده پایین و به احتمال زیاد پایش شکسته و نمی‌تواند با او ادامه بدهد و او باید تنها فرار کند، اوّل قبول نمی‌کند بعد که اصرار کاپیتان را می‌بیند هدفشان را برایش بازگو می‌کند در آغوشش می‌گیرد، می‌بوسدش و مسیر فاضلاب را ادامه می‌دهد و توی تاریکی گم می‌شود. کاپیتان هم که انگار اصلاً پایش نشکسته برمی‌گردد توی سلول و بلوک‌هایی را که خودش آن‌هم نه طی ی مدت هشت سال درنیاورده سر جایشان می‌گذارد، برادرش از شر نورافکن‌ها که خلاص

می‌شود و به جاده‌ی خاکی که می‌رسد می‌بیند خبری از ماشین نیست و چند دقیقه‌ای هم صبر می‌کند و وقتی می‌بیند ماشینی در کار نیست شروع می‌کند به دویدن اما سگ‌های پلیس و نگهبان‌ها سروکله‌ی شان پیدا می‌شود و می‌گیرندش و قاضی هم دقیقاً پنج سال اضافه برایش می‌برد، پنج سالی که باید سه ماه اولش را توی انفرادی بگذراند، توی بند اما کاپیتان گاهی عذاب وجدان می‌گیرد و گاهی هم از اینکه پنج سال آخر حبسش را تنها نیست لبخند می‌زند.

و اما عشق

سی و هفت ساله است و هنوز ازدواج نکرده تا حالا هم فقط یک بار عاشق شده آن هم عاشق یک پوستر و چند حلقه فیلم، نه که عاشق خود پوستر و فیلم‌ها باشد نه عاشق زن بازیگری است که توی هر هفت تا فیلمی که دارد نقش دوم را بازی کرده و عکسش به دیوار است. هر روز غروب از سرکار که برمی‌گردد، کاری که فقط برای بستن دهان پدر مادرش انتخاب کرده یک‌راست می‌رود توی اتاقش و به عکس تعظیم عاشقانه‌ای کرده و بعد از صدا کردنش به اسم کوچک با یک جمله‌ی عاشقانه‌ی جدید سلام می‌کند، می‌داند اگر یک جمله را دو بار تکرار کند به مذاق عشقش خوش نمی‌آید و جواب سلامش را نمی‌دهد، جواب سلامش را که شنید همدیگر را می‌بوسند و بعد لامپ را خاموش می‌کند و شام نخورده می‌رود توی رختخواب اما قبل از اینکه خوابش ببرد یکی یکی هر هفت تا فیلم را توی دستگاه می‌گذارد. آن قدر این کار را کرده که دقیقاً می‌داند فیلم‌ها را باید تا کدام دقیقه و ثانیه بزند جلو که عشقش را ببیند. کاملاً از بر است کی

چه می گوید و چه می کند، فیلم‌ها را آن قدر نگاه کرده که کیفیت خود را ازدست داده‌اند. فیلم‌ها را که دید به عکس عشقش نگاه می کند و صبر می کند خوابش ببرد اما همیشه اوست که زودتر می خوابد و صبح هم دیرتر بیدار می شود، سرکار هم که هست مدام با خودش حرف می زند البته این نظر مدیر فروشگاه است که او فقط و فقط دیالوگ‌های فیلم‌ها را زمزمه می کند، هنوز دارد با خودش حرف می زند که تلفن زنگ می خورد و طبق دستور رئیس پنج بار که زنگ خورد منشی باید گوشی را بردارد که پنج عدد مقدّسی است و این طوری احتمال اینکه کسی که آنور خط است سفارش کار بدهد قطعی تر می شود، اما این بار تلفن هفت بار زنگ می خورد و اگر کسی که زنگ زده بود تلفن را قطع نکرده بود معلوم نبود چه بلایی سر منشی می آمد. آن هم توی این کساد بازار که یک مشتری هم یک مشتری است. مدیر بعد از اینکه طرح اولیه‌ی سفارش جدید را کشید تا سود به دست آمده را سبک سنگین کند صدایش می زد و از او می خواهد برود به آدرسی که دستش می دهد و هم آشپزخانه را متر کند، هم قرارداد اولیه را بنویسد و هم بیعانه بگیرد، او هم سریع سوار ماشین قراضه‌اش می شود و می رود به آدرس توی ورقه که هم خیابانش هفتم است هم کوچه‌اش هفتم و هم پلاک خانه‌اش، زنگ خانه را که می زند زن سن بالایی در را باز می کند و او همین که قیافه‌ی جذّاب زن را می بیند ناخود آگاه با یک جمله‌ی عاشقانه‌ی جدید سلام

می‌کند و بعد هم از حال می‌رود، پیرزن که به صورتش آب می‌زند و برایش آب‌قند درست می‌کند و به هوش می‌آید زل زد توی چشم‌هایش و دیالوگ‌های فیلم‌هایش را یکی‌یکی برایش تکرار می‌کند که او هم می‌زند زیر گریه و شروع می‌کند به تکرار کردن همان دیالوگ‌های همان هفت‌تا فیلمی که دوره‌ی جوانی‌اش بازی کرده. آن روز برنمی‌گردد سرکار و مستقیم می‌رود خانه و بعد از اینکه در اتاق را از پشت‌بست شروع می‌کند به گاه‌گریه کردن و گاهی هم خندیدن. فردا و پس‌فردا و روزهای بعدش هم سرکار نمی‌رود، روزهایی را که یا دوتایی توی تفریح گاه‌های بیرون شهر هستند، یا توی یکی از رستوران‌های شهر و یا توی خانه نشسته‌اند و طبق عادت دوتایشان ساعت‌ها همان فیلم‌ها را نگاه می‌کنند. همان دقایق از همان هفت‌تا را، پدر و مادرش هم عین خیالشان نیست کدام گوری رفته و داد چه کار می‌کند، همین‌که جلوی چشمشان نیست و خراب‌کاری نمی‌کند خودش کلی خوش‌شانسی است تا اینکه بالاخره یک روز در را که باز می‌کنند او را می‌بینند که انگشتش را از روی زنگ برنمی‌دارد و هنوز سلام و علیک نکرده از آن‌ها می‌خواهد بروند برایش خواستگاری و وقتی پدر و مادرش از سرووضع و کس و کار عروس آینده‌ی شان می‌پرسند بدو بدو می‌رود توی اتاق و پوستر را از روی دیوار می‌کند و می‌آورد نشانشان می‌دهد.

یک شناسنامه دو قبر

-شیطونی کنی می دم این افغانیه بخوردت!

-مگر افغانی چشه؟

-چشم نیست دماغه.

-ما هم مثل شما آدم هستیم.

- من نمی دونم حالا که دیگه طالبان مالبانی در کار نیست چرا
برنمی گردید کشور خراب شده ی خودتون؟ بالله ایران بیشتر از
افغانستان افغانی داره.

-کم برای آبادانی ی مملکتتان زحمت کشیدیم؟

-واسه پر کردن زندونامونم خیلی زحمت کشیدین.

و دست به یقه می شوند، مردم که دورشان جمع می شوند ماشین
پلیسی آژیرکشان سر می رسد و افسر پلیس بدون اینکه سؤالی از کسی
پرسد و بفهمد مقصّر کیست یک سیلی ی محکم می زند توی گوش
افغانی و دستبند به دست می بردش کلانتری.

□

-مجوز اقامت کو؟

-ازم دزدیدن.

-شناسنامه ت که دیگه حتماً همراهته.

-ندارم.

-شناسنامه نداری؟ مگه می شه؟

-تو مملکت ما خیلی ها ندارن.

-بالاخره که باید یه مدرکی، برگه‌ی هویتی چیزی بهمون نشون

بدی.

سرش را می اندازد پایین و می رود توی فکر.

-مگه دارم تو گوش خر یاسین می خونم؟ چرا جواب نمی دی

عمله؟ سرکار! این لندهور رو اول بفرست توالتا رو خوب بسابه و برق

بندازه بعدشم لباسشو در بیاره و لخت و عور بندازش تو بازداشتگاه، به

قول خودشون افغانی زیر بار زور نمی ره مگه اینکه زورش خیلی پر

زور باشه.

□

هر چه می روند به کمپ پناهندگان غیرقانونی ی افغان نمی رسند

که نمی رسند، انگار توی مرز صفر ساخته اندش. به هر دو نفرشان یک

دستبند زده اند آن هم خیلی سفت، شیشه های سبزرنگ اتوبوس باز

نمی شود و گردوخاکی که از کفش بلند می شود همه را به سرفه

کردن انداخته، به کمپ که می رسند و ثبت نام که می شوند به

هر کدامشان یک بیل می دهند هر کدام یک چاله اندازه ی قد خودش

بکند و دوباره پرش کند که افغانی اگر یک روز کار سخت نکند

یادش می‌رود افغانی است، شب هم همه را مجبور می‌کنند بدون زیرانداز و پتو توی همان محوطه‌ی خاکی و سرد بخوابند تا فردا بفرستندشان کشور خودشان.

از وقتی که دراز کشیده که نه موقع کندن چاله هم نه هم که نه از وقتی فهمیده که پایش به اینجا می‌رسد مدام فکر طلبی است که از صاحب کار قبلش دارد و سوخت شده که پسر شش ساله‌اش چشم‌به‌راه او و دو تا سمعک گران‌قیمتی است که قرار بوده برایش بخرد، پسری که نزدیکش بمبی منفجرشده و به خاطر شدت موج انفجار گوش‌هایش خوب نمی‌شنوند. این هیچ، باید بیشتر کار کند که طلب همسایه نزول‌خورشان را هم بدهد تا خانه‌شان را از آن‌ها نگیرد، به فکر فرار کردن می‌افتد، فرار کردنی که احتیاج به نقشه کشیدن هم ندارد که خروج از اینجا فقط یک‌راه دارد.

چند بار پشت سر هم نگهبان را صدا می‌زند و نگهبان بعد از اینکه چند تا فحش رکیک به او می‌دهد می‌پرسد چه مرگته و وقتی می‌شنود می‌خواهد برود توالت می‌گوید به جناب سروان گفتم بهتون بگه چاله‌هایی رو که کندن پُر پُر نکنین که شبای اینجا هواش خیلی سرده و کلیه آدم می‌چاد و توالت لازم می‌شه گوش نکرد که نکرد حلالم به یه چیز دیگه فکر کن حواست پرت شه تا صبح شه و او اصرار می‌کند که نارسایی کلیه دارد و اگر خودش را خالی نکند همان نصفه‌نیمه‌ای هم که کار می‌کنند دیگه نمی‌کنند، نگهبان تفنگش را از

ضامن خارج می‌کند و به او اشاره می‌کند بدون اینکه کسی را لگد کند دنبالش راه بیفتد بروند توالت، توالت که چه عرض کنم یک چاه که در دهانه‌اش چند تا آجر گذاشته‌اند مثلاً جای پا، در ندارد و دیوارهایش هم بتوی کهنه است و از آب و برق هم خبری نیست، همه‌جایش هم پر است از کثافت کاری طوری که نمی‌شود پا را زمین گذاشت. به نگهبان می‌گوید یک دقیقه رویش را برگرداند تا کارش را انجام دهد و همین که او سرش را برمی‌گرداند محکم می‌زند پشت گردنش، بی‌هوشش می‌کند، لباس‌هایش را درمی‌آورد و می‌پوشد و از کمپ خارج می‌شود آن‌هم به لطف نور کم اطراف برجک و اتاقک نگهبانی بعد هم نه از مسیری که آمده‌اند، نه از مسیری که قرار است بروند بلکه از یک‌راه دیگر از آنجا دور می‌شود.

□

روی یکی از صندلی‌های اتوبوس قراضه‌ای که به سمت تهران می‌رود نشسته، کنار مرد جوان سیاه‌پوشی که فقط و فقط از شیشه به بیرون نگاه می‌کند و لام تا کام حرف نمی‌زند، نزدیکی‌های تهران که می‌رسند شاگرد راننده که می‌آید کرایه‌ها را جمع کند با هم سفرش که پولش کافی نیست دهان‌به‌دهان می‌شود و همین که دارد کار به زدو خورد و انداختنش از اتوبوس به بیرون می‌کشد او دست می‌کند توی جیبش و بقیه‌ی کرایه‌اش را حساب می‌کند، این کار را که می‌کند مرد جوان که ده ساعت تمام حتی یک کلمه هم حرف نزده

بود شروع می‌کند به حرف زدن آن‌هم پشت سر هم و یکریز که خشک‌سالی باعث شده بیشتر خانواده‌ها و تمام جوان‌ها روستایشان را ترک کنند و حتی برای خوردن هم آب پیدا نمی‌شود چه برسد به زراعت و کشاورزی و همین چهار روز پیش برادر بزرگ‌ترش که داشته یک چاه عمیق حفر می‌کرده در اثر ریزش چاه عمرش را داده به خدا و حالا او دارد می‌رود تهران بلکه بتواند زن و یازده فرزندش را پیدا کند و خبر مرگش را به آن‌ها اطلاع دهد تا حرف مرد جوان به اینجا می‌رسد ذهنش جرقه‌ای می‌زند و از او می‌پرسد برادرش چند سالش بوده و همین که می‌شنود تقریباً هم سن و سال شما و تازه شناسنامه‌اش هم همراهش است تا باطلش کند به او پیشنهاد می‌دهد شناسنامه را بفروشد و در قبالتش پول خوبی بگیرد که شناسنامه یک آدم مرده به چه کار او می‌آید در عوض می‌تواند زندگی ی او را عوض کند بعد هم که می‌رسند تهران نصف طلبی را که به‌زور گرفته به او می‌دهد عکس خودش را رویش می‌چسباند و مهرش را هم با حک کردن روی سیب‌زمینی جعل می‌کند.

□

چند کیلو گوجه خریده و کنار خیابان منتظر اتوبوس ایستاده تا برگردد اتاقکی که با چند تا از هم‌وطنانش اجاره کرده شامی درست کند، بخورد و بخوابد که ماشینی اسپرت که راننده‌اش مست مست است به شوخی فرمان را به طرف او که حواسش جای دیگری است و

خودش را کنار نمی‌کشد کج می‌کند و تصادف می‌شود، سرش به گوشه‌ی جدول کنار خیابان می‌خورد و جا به جا می‌میرد.

جسدش را مدتی توی سردخانه نگه می‌دارند و وقتی می‌بینند کسی برای شناسایی‌اش پیدا نمی‌شود با هماهنگی نهادهای مربوطه و از روی پسوند فامیلی‌اش که توی شناسنامه‌اش نوشته شده می‌فرستندش به روستایش، آمبولانس که به روستا می‌رسد مأمورها از کدخدا می‌پرسند کجا دفنش کنند و به کس و کارش اطلاع بدهند بیایند برای آخرین بار عزیزشان را ببینند اما در کمال تعجب می‌شنوند که قبری با همین مشخصات همین جا هست و صاحبش هم تازه عمرش را داده به خدا و می‌فهمند شناسنامه جعلی ست بعد هم چون باید جسد را بالاخره جایی دفن کنند با اجازه‌ی کدخدا همان‌جا کنار قبر صاحب اصلی صاحب اصلی شناسنامه قبرش را می‌کنند و دفنش می‌کنند روی قبرش هم فقط می‌نویسند یکی از بندگان خوب خدا.

□

پول کافی نتوانسته پس انداز کند و بدون اینکه سمعک را بخرد برمی‌گردد دیار خودشان، وارد خانه که می‌شود زنش را می‌بیند که یک لحاف چهل تگه‌ی کثیف و کهنه رویش انداخته و خون گوشه‌ی لبش خشک شده و به‌سختی نفس می‌کشد، هرچقدر صدایش می‌کند و سراغ پسرشان را می‌گیرد انگار نه انگار که می‌شنود. یک لحظه چشم‌هایش را می‌بندد و دوباره باز می‌کند، خودش را توی حیاط

بزرگ یکی از تجار معروف شهر که به فاسد بودن هم شهره است می‌بیند با صدای موزیک شاد سرش را برمی‌گرداند و از پنجره داخل خانه را نگاه می‌کند، پسرش دختر پوش شده و دارد جلوی تاجر که پای منقل است می‌رقصد، یکی دو قدم که جلوتر می‌رود و به گوش‌هایش که نگاه می‌کند سمعک‌های گران‌قیمت را می‌بیند سمعک‌هایی که مطمئن است او نخریده.

ولی دم

- سلام عزیزم!
- سلام! بفرمایید؟
- نشناختی؟
- گفتم بفرمایید؟
- چرا مسخره بازی در میاری منم دیگه.
- الان داداشم خونه ست خداحافظ.
- کی بود آبجی جون؟
- هیچ چی اشتباه گرفته بودن.

□

روی پشت بام خانه ایستاده اند و نایستاده اند، گاهی باهم گلاویز می شوند و گاهی از هم فاصله می گیرند، گاهی به هم بدویراه می گویند و گاهی فقط سکوت می کنند.

-فکر کردی چون تو این خونه پدر و مادری نیست بی صاحابه؟

-به پیر به پیغمبر اشتباه فکر می کنی.

-چیه چون تیپ آنچنانی می‌زنم و موهامو از پشت می‌بندم بهم
نمیاد مرد باشم؟

-این چه حرفیه رفیق؟

-رفیق! دیگه به من نگو رفیق، من رفیق تو نیستم. تو رو مثل برادر
نداشته‌م می‌دونستم و مثل یه برادر به خونه مون رفت و آمد داشتی،
ولی تو...

-ولی من چی؟ صد دفعه گفتم بازم میگم، اشتباه فکر می‌کنی.

-یعنی می‌گی من خرم دیگه؟

-بلانسبت رفیق!

-بلانسبت و زهرمار، مرتیکه‌ی بی‌همه‌چیز!

و یقه‌اش را می‌گیرد و یقه به یقه می‌شوند، کار بیخ پیدا می‌کند و
ناگهان رفیق به قول خودش نارفیق که احساس می‌کند دارد خفه
می‌شود با کف هر دو تا دست می‌زند توی قفسه‌ی سینه‌اش، عقب
می‌رود و از پشت بام پرت می‌شود پایین و می‌افتد روی سقف یک
ماشین و جابه‌جا می‌میرد.

□

-از اونجایی که صدای جروبحث کردن و دعوای مقتول و متهم
رو همسایه‌ها شنیدن و همه شون شهادت دادن اظهارات متهم که
خودشو بی‌گناه می‌دونه و می‌گه مقتول خودکشی کرده کاملاً بی
اساسه و طبق خواسته‌ی تنها ولی دم که خواهر مقتوله متهم به اشدّ

مجازات یعنی مرگ با چوبه‌ی دار محکوم می‌شه، قاتل فعلاً به زندان برده می‌شه تا در روز مقرر به دار آویخته بشه، ختم جلسه رو اعلا می‌کنم.

□

-واسه چی اومدی ملاقات من؟ فکر کنم این برای اولین بار تو دنیا باشه که یه شاکی با چند تا دونه کمپوت میوه میاد ملاقات متهم، اونم متهم محکوم به مرگ.

-وقت رو نمی‌گیرم فقط اومدم یه چیزی رو بهت بگم و برم.
-می‌شنوم.

-می‌دونی قبل از اون اتفاق آگه دروغ نگم هر شب لااقل یه شب در میون خودمون دو تا رو تو خواب می‌دیدم که تو یه لباس اسپرت خیلی شیک پوشیده بودی و منم یه دست سفید تنم کرده بودم. چمدونامون رو بسته بودیم و گذاشته بودیم دم در تا ماشین برسه و بریم ماه‌عسل، داداش خدایامرزم یه کاسه آب تو یه دستش بود و یه قرآنم تو دست دیگه‌ش، از اون روز به بعد هر شب همون خواب رو می‌بینم فقط من سیاه پوشیدم، تو طناب دار دور گردنته، جای داداش خدایامرزم حجله شه.

و زارزار می‌زند زیر گریه.

-به پیر به پیغمبر به جون تو که عزیزترین کسمی اصلاً به روح اون خدایامرزم من قصد نداشتم این جور یه بشه، اصلاً مگه می‌تونستم

قصدی هم داشته باشم، بابا نا سلامتی ما مثل دو تا داداش بودیم و تازه قرار بود برادر زنم بشه. اصلاً نمی دونم چطور شد. همه ش تو یه چشم به هم زدن اتفاق افتاد. به خداوندی خدا قسم که خودش تعادلش رو از دست داد، به جون تو به روح اون خدایامرز قسم من هیچ کاری نکردم، آخه چه جوری بگم حرفمو باور کنی، واسم مهم نیست مردم چی فکر می کنن، فقط نمی خوام تو این جوری فکر کنی که عزیزترین و تنها کسَم تو این دنیایی.

□

هر دو دست دوستش دور گردنش حلقه است و به سختی می تواند نفس بکشد، به لبه ی بام نگاه می کند، فقط دو سه قدم تا آنجا فاصله دارند، ناگهان و در یک لحظه تصمیمش را می گیرد و با کف هر دو تا دست محکم می زند توی قفسه ی سینه اش، دوستش هر کار می کند نمی تواند تعادلش را حفظ کند. عقب می رود و می افتد پایین. دستش را دور گردنش می کشد. از بالای بام پایین را نگاه می کند و همین که عقلش سر جایش می آید و می فهمد چه غلطی کرده از چند تا پشت بام می پرد انور و باعجله از پله های یکی از ساختمان های مجاور می دود پایین، یک نگاه سریع به همسایه ها که دور جنازه جمع شده اند می اندازد و فرار می کند، از خواب می پرد و عرق روی پیشانی اش را با پشت دستش پاک می کند.

□

لحظه‌ی اجرای حکم رسیده و حکم را می‌خوانند و برای آخرین بار از ولی دم می‌خواهند متهم را ببخشد که نمی‌بخشد و می‌رود نزدیک تا چهارپایه را از زیر پای قاتل بکشد اما در یک لحظه همه‌ی خاطرات خوبی که باهم داشته‌اند از جلوی چشمانش می‌گذرند و می‌فهمد هنوز هم دوستش دارد و از خون برادرش می‌گذرد، همین که می‌بیند هنوز زنده است چشم‌هایش را باز می‌کند و به عشقش لبخند می‌زند اما دوستش را می‌بیند که مثل که همیشه خوش‌لباس است و این بار موهایش را نبسته و روی شانه‌هایش ریخته، دوستی که با عصبانیت روی سر خواهرش فریادی می‌کشد و جلو می‌آید و خودش چهارپایه را از زیر پای قاتلش می‌کشد.